

زاده ایل قشقای



niceroman.ir

نویسنده: فاطمیما جعفری

پ. ن: دوستان عزیز شاید با خوندن پارت‌های ابتدایی رمان فکر کنید که این یه رمان تاریخی هست ولی این رمان کاملا امروزیه با سبک آداب و رسوم ایل عزیز قشقایی.

(عاشق اولدوم کی یاریم دردیمه درمان ائلیه
یوخ که درده سالادیده نی گریان ائلیه
عاشق اولدم کی تاپام بلکه غریبلیک داواسین
نه ییلئیدیم اوزو درد دی. کی پریشان ائلیه

*عاشق شدم که یار دردم را درمان کند
نه اینکه مرا به هر دردی دچار، دیده‌ام را گریان کند
عاشق شدم تا داروی دلتنگی را پیدا کنم
از کجا میدانستم خودش درد است که درمان می‌کند.

فصل 1

چارقد سبز رنگم را روی سرم انداختم و با سنجاق طلایی رنگی که سه خورشید توسط زنجیری به آن آویزان بودند زیر گلویم محکم‌ش کردم. موهای بلند سیاهم را از وسط فرق زدم و با درست کردن زلفم، دستمال قرمز رنگم را روی خط پیشانی‌ام گذاشتم و با گره‌ای محکم پشت سرم بستم و گردنبد میخکم را دور گردنم انداختم. به دخترک سورمه کشیده با لبهای قرمز رنگ درون آینه لبخندی زدم. دستمال قلاقی‌هایم را برداشتم و با بالاگرفتن دامن لباس قیری سبزرنگم که زمینه‌ای با گل‌های برجسته قرمز داشت از سیاه چادر بیرون دویدم. یاور از دور با اسب سیاه رنگش که وسط پیشانی یک مثلث کشیده سفید رنگ داشت درحال تاختن بود، عادت پسران طایفه بود که با اسب‌های سرکششان میان سیاه چادرهای وسط دشت جولان بدهند و موجب جلب توجه شوند!

همچنان که با ذوق نگاهش میکردم تصویر کوچکش با هربار کوبیدن پای اسب روی زمین و دویدنش بزرگتر و نزدیکتر میشد

با دیده شدنم توسط یاور، افسار اسب را به سمتم کج کرد و از سرعتش کاست. چندمتری مانده بود تا به من برسد که یکی از دست‌هایش را از افسار اسب جدا و به سمتم دراز کرد:

-آی تک.

با رسیدنش من هم دستم را دراز کردم و با کشیده شدنم به سمت بالا، ترکش نشستم. دور کمرش قطاری پر از فشنگ بسته بود و تفنگ دو لولش با هر حرکت تازش اسب که با کوبیدن پاها یاور به پهلوهایش زیاد میشد، روی دوشش بالا و پایین می‌رفت.

همانطور که محکم شال کمرش را گرفته بودم، برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم. هر لحظه از سیاه چادرها که با گمپل‌های رنگی تزئین شده بودند و صدای سازنقاره دورتر میشدیم. صدای دادم در هیاهوی باد پیچید:

-کجا داری میری یاور؟ الان میخوان احد رو بیرن حموم. من میخوام برم برقصم!

(*گمپل: ریسه‌های ساخته شده از کاموا که در عروسی‌های قشقای به جای لامپ‌های رنگی استفاده می‌شود. *قطار: کمربندی از جنس چرم که در آن فشنگ تفنگ می‌گذارند و دور کمر و به صورت کج روی شانه بسته می‌شود.

ساز نقاره: ساز و تیلی که آلت موسیقی جشن عروسی قشقای هاست.

*حمام‌بران: رسمی است که صبح روز عروسی، داماد را با سازنقاره به حمام می‌برند و تا آمدن داماد از حمام بقیه به رق*ص و پایکوبی مشغول میشوند. خنده بلندی سرداد و با کنایه گفت:

-همین که سرگرم هستن متوجه غیبت منو تو نمیشن خوبه.

از سرازیری دشت پایین رفت و حتم داشتم مقصدش رودخانه است. کم کم از سرعت اسب کم کرد و با رسیدن به لب رودخانه افسار اسب را کشید. با یک حرکت از اسب پایین پرید و آرخالقش را صاف کرد. دستش را دور کمر انداخت و من را هم از زین اسب پایین کشید.

وقتی نوک پاهایم زمین را لمس کردند، دستش را از دور کمرم باز کرد و افسار اسب را به تنه درختی در همان نزدیکی بست.

دوباره به سمتم برگشت، با لبخندی که صورت آفتاب سوخته‌اش را جذاب‌تر می‌کرد، دستم را در دست گرفت و به سمت تخته سنگ بزرگی که کنار رودخانه علم شده بود کشید. روی سنگ نشست و کلاه دوگوشی‌اش را از سرش برداشت و روی سنگ گذاشت:

-بیا اینجا.

و به کنارش روی تخته سنگ اشاره کرد. کنارش نشستم و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم، اوهم سرش را به سرم تکه داد:

- یعنی کی نوبت من و تو میشه آی تک؟

تنها کسی که اسمم را مخفف صدا میزد یاور بود. و چقدر هربار با تن آهنگین صدایش آبنبات‌های رنگی از دلم چکه می‌کردند و از ظرف علاقه‌ام سرازیر میشدند.

درحالی که گل برجسته‌ی روی لباسم را با انگشتم به بازی گرفته بودم جواب دادم:

- ما که مال همیم بالاخره نوبت به ما هم میرسه.

ربع ساعتی در همان حالت ماندیم و صدای عاشقانه‌های یاور که راه به راه پیشکش می‌شدند با صدای رودخانه خروشان درهم تنید و آهنگین ترین موسیقی ممکن را برایم تشکیل دادند. ته دلم ذوقی وصف‌ناپذیر احساس میکردم و هر روز بیشتر از روز قبل عاشق پسرعمویی میشدم که طبق رسم و رسومات از بدو تولد ناف‌برانش بودم و اسمان روی هم بود. از روزی که چشم باز کرده و خودم را شناختم اسمم در کنار اسم یاور می‌آمد و آنقدر در گوشم خواندند که دل‌باخته او شدم. اولین و آخرین انتخابم یاور بود، انتخابی که خودم در آن نقشی نداشتم اما از آن به‌شدت راضی بودم. چه کسی بهتر از یاور؟ هم دوستم داشت، هم خوش قیافه بود. تمام ملاک‌هایی که در ذهن یک دختر ۱۶ساله می‌گنجید را یک‌جا داشت. جزء یکی از بهترین پسران طایفه بود و خیلی‌ها آرزو داشتند جای من باشند!

از جایش بلند شد و انگشتانش را درون موهای خرمایی رنگ روشنش که حسابی آن‌ها را با ژل و روغن مو آراسته بود، کشید و کلاه دوگوشی‌اش را روی سرش گذاشت:

- بریم؟

لب‌هایم آویزان شدند. دلم نمیخواست لحظه‌های کنار یاور بودن تمام شوند.

-نمیشه بیشتر بمونیم؟

دوباره یکی از آن خنده‌های دل‌ریا که دل دختران ایل را برده بود سرداد که باعث افتادن چند چروک ریز گوشه چشم‌های عسلی رنگش شد:

-مگه نمیخواستی بری برقصی؟ منم باید برم شایبشم رو به احد بدم. ناسلامتی داداش دومادما.

هر لحظه بیشتر از قبل برای داشتنش به خودم می‌بالیدم و حس غرور کاذب می‌گرفتم. از جایم بلندشدم و او با چند قدم کوتاه رو به رویم ایستاد، دستی به زلف سیاه‌رنگم کشید و مرتبشان کرد:

-حالا بریم.

با اشتیاق فراوان به چشم‌هایش زل زده بودم. بوسه‌ای روی پیشانی‌ام نشانده دستم را گرفت و کمک کرد روی اسب بنشینم. دوباره هر دو سوار بر اسب به سمت دشتی که سیاه چادرها را در آن برپا کرده بودند تاختیم. اینبار سرم تکیه‌گاهش را میان دو کتف او پیدا کرده بود و دستانم از پشت محکم دور کمرش حلقه شده بودند.

پشت یکی از سیاه چادرها از اسب پایین پریدم و به سمت جمعیتی که در اطراف داماد سوار بر اسب میرقصیدند دویدم. با رسیدن به جمع من هم با دستمال قلاقی‌هایم شروع به رقصیدن و کل کشیدن کردم. روی جلیغهی داماد پر از اسکناس‌های سنجاق شده بود. یاور به سمت احد رفت و به زور با پیدا کردن یک جای خالی چند اسکناس به لباسش آویزان کرد. آیلاز تنها خواهر داماد همانطور که با دستمال میرقصید لیوان شربتی که در سینی پر از نقل‌های رنگی قرار داشت برای احد برد. احد یکی از اسکناس‌های روی شانه‌اش را جدا کرد و با دادن اسکناس به آیلاز لیوان شربت را از او گرفت و یک نفس سر کشید. زنان چنان کل میکشیدند و میرقصیدند که انگار اجاره‌شان داده بودند یا مثلاً زیر دین بودند! بالاخره لحظه موعود فرا رسید و احد اناری که همه منتظرش بودند تا بفهمند سهم چه کسی میشود را از خورجین اسب بیرون آورد. یکی از دست‌هایش بند افسار اسب بود و با دست دیگرش انار را بالا گرفت و چرخاند، همزمان ریتم سازنقاره تندتر و جمعیت رقصان هم جوگیرتر شدند! تمام پسران فامیل میان نوای سازنقاره، دور تا دور اسب او جمع شده بودند و برای گرفتن انار سرودست میشکستند. احد مدام انار را به سمت آن‌ها میگرفت و با کل کشیدن زنان و تا قبل از اینکه یکی از پسران انار را بگیرند خنده‌ای میکرد و انار را پس میکشید. بعد از اینکه یک عالمه همه را سرکار گذاشت انار را به دست یاور داد و اعتراض همه جوانان بلند شد. این کار نشان از آن داشت که داماد بعدی یاور خواهد بود و به زودی برایم لباس نامزدی خواهند آورد. چیزی شبیه به همان گل انداختن عروس‌ها برای دختران دم‌بخت می‌ماند.

یاور که جوگیر شده بود همانطور که انار را بالای سرش میچرخاند مشغول رقص شد، من هم از ذوق درحال خفه شدن بودم و مدام کل میکشیدم. انگار با خوردن آفتاب مستقیم روی فرق سرم، عقلم را از دست داده بودم! بعد از اتمام مراسم به سمت سیاه‌چادری که دختران در آن نشسته و ناهار میخوردند حرکت کردم که با رسیدن میان شکاف دو چادر، دستم کشیده شد و پشت سیاه‌چادر کشیده شدم. با وحشت نگاهی به دور و برم انداختم و نزدیک بود جیغ بکشم که با دیدن یاور نفس آسوده‌ای کشیدم:

-چیکار میکنی یاور؟ ترسیدم!

چشمکی زد و با گرفتن دستم، همراه باهم روی زمین و مابین دوچادر نشستیم. اناری که از احد گرفته بود را با ذوق روبه‌روی صورتم گرفت و بعد هم با دست به دو نیمش کرد:

-انار دومادیمه‌ها.

من هم از او ذوق‌مرگ‌تر، نصف انار دانه درشت سرخی را که به سمتم گرفته بود از دستش گرفتم:

-یعنی نفر بعدی ماییم؟

چنددانه انار به دهانش برد:

-شک نکن. به زودی آن(امادر) رو میفرستم که واست نشون بیارن.

در دلم قندی آب شد و مشغول خوردن متفاوت‌ترین انار دنیا شدم.
 دور و برم را پاییدم و با بالا گرفتن دامن پرچین لباس قیری‌ام از روی بندهای چادر پریدم که سولماز دست به کمر
 جلوی رویم ظاهر شد:
 -به‌به خانم خانما کجا تشریف داشتی؟
 اخمی کردم و با دست کنارش زدم:
 -برو کنار حوصلتو ندارم.
 بازویم را کشید:
 -با یاور پشت چادر داشتی چیکار میکردی؟
 خونم به جوش آمد و پوزخندی زدم:
 -چیه فضولیت گل کرده؟
 سرم را نزدیک سرش بردم و در گوشش زمزمه کردم:
 -زورت گرفته؟

از عصبانیت چنان قرمز شده بود که گفتم الان می‌ترکد. دلم خنک شد دختره‌ی ایکیبری! از همان روز اول چشمش
 دنبال یاور بود. از اینکه من و او همسن بودیم و دخترعمو و اینکه مرا نشان یاور کرده بودند همیشه حسودی‌اش
 میشد. همین موضوع باعث کشیده شدن دیواری بلند بین من و سولماز شده بود. او را در قالب حسودی میدیدم که
 چشم دیدن من و یاور کنار هم را ندارد. بی‌توجه به او به سمت سیاه چادر راه افتادم و کنار دخترعمه‌ام نشستیم.
 درمقابل چشمان همه یاور ظرف غذا به دست به ستم آمد و با دادن بشقاب غذا به دستم صدای هل‌هل و
 مسخره‌بازی دختران بلند شد. با این حرکتش چقدر ذوق مرگ شدم و نگاهم رفت سمت سولماز که نظاره‌گر همه
 این اتفاقات بود.

بعد از ناهار دوباره ترتیب مراسمات از سر گرفته شد و مردان مشغول ترکه‌بازی (چوب بازی) با نوای مخصوص
 سازنقاره شدند. با استرس به یاور که پایه (چوب بلند و کلفتی که به صورت عمودی در ترکه‌بازی جلوی‌شان می‌گیرند)
 را برای عمویم گرفته بود نگاه میکردم، مطمئن بودم عمویم جوری میزند که حتما قلم پایش از پس پایچ هم تا
 چند روز سیاه خواهد کرد. عمویم ترکه انار را بالای سرش برد، اولین چوب را که انداخت یاور جاخالی داد و زن‌ها
 شروع به کل کشیدن کردند. با غرور نگاهی به سمتم انداخت که کلی برایش کشیدم. بعد از این که خیالم از چوب
 نخوردن یاور راحت شد، به تماشای ادامه‌ی ترکه‌بازی که مردان نوبت به نوبت وارد زمین می‌شدند نایستادم و
 گوشه‌ای دورتر از جمعیت ایستادم و تا زمانی که اذن عروس آوردن ندادند با دیگر دختران مشغول زیرنظر گرفتن
 بقیه و پیچ کردن شدیم.

همراه با سازنقاره برای عروس کشان پیاده به سمت چادرهای طایفه عروس راه افتادیم. دربین راه پسران جوان ترکه‌ای با دو دست بالای سرشان گرفته بودند و با حرکات و پرش‌های نمایشی میرقصیدند. بعداز توافق و دادن شیربها به مادر عروس که به منزله احترام به عروس و مادر عروس بوده و به منظور جبران جای خالی عروس درخانه پدری پرداخت میشود، به سمت سیاه چادرهای خودمان راه افتادیم.

چادر سفیدی به همراه دستمالی پولکی روی سر مارال انداخته و سوار بر اسب درحالی که پسرپچه‌ای لباس محلی پوشیده پشت سرش نشانده بودند و داماد افسار اسب را گرفته بود، جلوتر از بقیه می‌رفتند. بقیه هم رقصان پشت سرشان به سمت سیاه چادرهای بالای دشت راه افتادند. نشاندن پسرپچه پشت سر عروس نشان از آن دارد که سبب میگردد فرزند اول این وصلت پسر شود!

با توقف کردن عروس و داماد، مادر داماد به سمت آن‌ها رفت و با پاشیدن سکه و پولک‌های رنگی روی سرشان برایشان آرزوی شادی و برکت کرد.

روی سر چادر سفیدرنگی که بالاتر از همه چادرها و برای عروس داماد آماده کرده بودند، دستمالی قلاقی به شکل لوزی با میله‌ای وصل کرده و رویش کله قندی گذاشته بودند. قبل از ورود عروس به چادر باید داماد نشانه میگرفت و با تفنگ قند روی بایداق را میزد تا اجازه پیاده شدن عروس صادر شود. پسران باید آنقدر در تیراندازی مهارت پیدا میکردند که با تیر اول قند روی بایداق را میزدند و گرنه آبرویشان میرفت! به همین منظور یکی از اصلی‌ترین کارهایی که پسران طایفه به آن میپرداختند تمرین تیراندازی و اسب سواری بود.

عمه بزرگه که طلعت‌بانو صدایش میزدیم قبل از زدن بایداق، کنار چادر مخصوص عروس و داماد ایستاد و با گرفتن میکروفون مشغول خواندن قطعه‌ای ترکی شد. قطعه‌های ترکی که توسط زنان و مردان خوانده میشوند ابتدا با لحنی غمگین و دکلمه مانند شروع شده و کم کم به سمت لحن شاد میروند.

همه ساکت مشغول گوش دادن به صدای محشر عمه بودیم، صدا از هیچکس در نمی‌آمد. هرچند دقیقه یکبار یکی از مردها طبق آداب و رسوم باید میگفت ساغول(سلامت باشی) و پشت بندش زنان وظیفه داشتند که کل بکشند و بعداز پایان یافتن کل‌ها دوباره عمه شروع به خواندن میکرد.

(بو دنیا دا بیر وفا گورمدیخ غمنن آرتیخ

*) تو این دنیا وفا ندیدم جز غم

هامیلیخجا عشق اونوندا کول اولوپ چوخلی یاندیخ

*) همگی در راه عشق خاکستر شدیم و خیلی سوختیم

عشق باشلانیشی هامییا چوخ ساده دی
 *عشق از اولش برای همه خیلی ساده‌اس

عاشیق انسان گوزون آچپ گورر عاقیت آواردی
 *انسان عاشق چشمش را باز میکند و میبند که عاقبت آواره است

عاشیق انسان اورگ اتونون سوندورمسینده قالار
 *انسان عاشق آتش دل راهم خاموش نکند میماند

بو اوت هلوولانیپ تارو پودون یاندرار
 *این آتش زبانه میکشد و تار و پودش را میسوزاند

عزیز دوستوم بو دنیادا عاشقین دیلین بیلیمز
 *دوست عزیزم تو این دنیا زبان عاشق درک نمیشه

اما عشق اثری عمور بویه اورگلدن سیلیمز.
 *اما اثر عشق تمام عمر از قلب پاک نمیشه)

رفته رفته با تغییردادن موسیقی زنده که شامل سنتور و ویالون همراه با نوای سازنقاره بود متن زیبای عمه جان از آن لحن غمگین خارج شد و با کل کشیدن مجدد زنان، تمام زنان و مردان همانطور که سه دسته میزدند(رقصی که دایره‌وار همه کنارهم می‌ایستند و سه دست با سه قدم به جلو رفته و با یک دست و یک قدم به عقب برمیگردند) دور عروس و داماد مشغول رقص شدند.

بعداز پایان یافتن رقص، احد نشانه رفت و با تیر اول کله قند روی بایداق را زد. طایفه داماد برای اینکه دامادشان جلوی طایفه عروس سربلند شده و توانایی خود را ثابت کرده بود با شادی شروع به کل کشیدن کردند و عروس از اسب پایین آمد.

قطره اشک سمجی از گوشه چشمم چکید، بی صدا، بدون لرزیدن و با هزاران آه در دل که به زبان آوردنی نبودند به عکس گرفته شده آن روز در کنار یاور با ژستی مغرورانه که با یک دست به کمر، تفنگ دولولش را در دست دیگرم گرفته و لبخند دندان‌نمایی زده بودم خیره شدم. بعداز مدت‌ها سری به آلبوم عکس‌هایمان زده و دوباره در مرور

گذشته غرق شده بودم؛ گذشته‌ای که زیاده‌م گذشته نبود! تنها ۶-۷ سال از اولین خاطره مشترکم با یاور نمیگذشت. خاطراتی که هم شیرین بودند، هم دردآور و هر بار با یادآوری‌شان طرح لبخندی هر چند غمگین روی لب‌هایم نقش می‌بست و سوزشی عمیق در انتهایی‌ترین قسمت قلبم احساس میکردم، درست همان جایی که روزی سرشار از عشق یاور بود. آن روزها یاور همه‌کس زندگی‌ام بود، کسی که برای وارد شدن جدی به زندگی‌اش عجله فراوان داشتم. آن روزها یاور واقعا برایم (یاور) بود اما این روزها یک بادکنک توخالی شده بود که هر لحظه دندان تیزمیکردم تا سوزنی در آن فرو ببرم و از شرش خلاص شوم.

با قرار گرفتن دستی روی شانهام، آلبوم را بستم؛ دستم را روی گونه‌ام کشیدم و سرم به سمتش چرخید:
- کی اومدی؟

نگاهش دیگر همچون گذشته نبود. شاید هم نگاه او تغییر نکرده بود، ذهنیت من راجع به او دستخوش تغییرات عظیمی شده بود. خیره آلبوم شد و آرام لب زد:
- تازه.

سرم را تکانی دادم، با گذاشتن آلبوم در کشو میز آرایش از جایم بلند شدم و بی‌توجه به او از اتاق خارج شدم تا سری به غذایی که برای شام درست کرده بودم بزنم. جای دستش روی شانهام بدجور کز می‌کرد و قلبم را به درد می‌آورد.

با چیدن میز، صدایش زدم و هردو روبه‌روی هم نشستیم، همانطور که نانش را تکه میکرد گفت:
- آخر هفته میریم بیلاق.

بی‌تفاوت قاشقی از غذای بی‌نمکم به دهان بردم:

- چه خبره؟

خیره چشمانم شد:

- حواست کجاست آی‌تک؟

هنوز هم او تنها کسی بود که اسمم را مخفف صدا میزد. دیگر نه تنها ذوقی به این موضوع نداشتم بلکه به مرور زمان خوی وحشی‌ام هم درحال رم کردن بود تا پاچه‌اش را بگیرم یا دست کم لگدی به دهانش بکوبم تا دیگر صدایش را نشنوم!

- میدونی که تو فصل امتحاناتمه، نمیتونم بیام. این ترم آخری بزار از سرم بگذره تموم شه بره.

اخمی کرد:

- چی میگی؟ عروسی دختر آیلاره. میشه تو عروسی خواهرزاده من نباشی؟

شانهای بالا انداختم:

-حالا یه کاریش میکنم.

با همین یک جمله ته بحث را قیچی کرده و بحث همینجا خاتمه یافت. خیلی وقت بود یادگرفته بودم هر بحثی را کش نیورم. دیگر خنثی شده بودم، زندگی بامن کاری کرده بود که حتی علاقه‌ای به عروسی‌های بیلاق که روزی برایش سرودست میشکاندم و به هر نحوی باید خودم را می‌رساندم هم نداشته باشم. تمام اولین‌های زندگی‌ام را با یاور تجربه کرده بودم اما این روزه‌ها در برابر او و چیزهایی که به او مربوط میشد بی‌حس شده بودم، همین! از سال‌های بسیار دور مردم ایل دست از کوچ نشینی برداشته و یکجا نشین شده بودند، مردمانی به نام جد که یادشان را همیشه گرامی می‌داشتیم و نشانی از اصالت خانوادگیمان داشتند. اما باز هم جوان‌ترهای ایل به طلب امکانات بیشتر برای تحصیل یا شغل به شهرهای بزرگ رفته و در روستایی که زادگاه پدر و مادرم بود فقط پیرمردها و پیرزن‌ها زندگی می‌کردند. با این وجود باز همچنان رسم و رسومات سر جای خودشان سفت و سخت باقی مانده بودند و فرزندان‌شان مدام به روستا رفت و آمد داشتند که ماهم جزئی از همان‌ها بودیم. در طول سال هیچ مراسم عروسی‌ای برگزار نمیشد، مراسمات عروسی فقط در اواخر فصل بهار تا اواخر تابستان، زمانی که دشت بزرگ مشرف به روستا سرسبز و پراز گل میشد برگزار میگشت و در این مدت زمان سیاه چادرها همچنان در دشت میماندند و همه مراسمات عروسی طبق آداب و رسوم به قوه خود پابرجا و اجرا میشدند؛ همانقدر اصیل، همینقدر زیبا و جذاب. خان طایفه که پدر بزرگم بود همچنان با اقتدار تمام تخت پادشاهی‌اش را حفظ کرده و حکمرانی می‌کرد و هیچ‌کس روی حرف او حق حرف زدن نداشت.

گاهی اوقات دلم برای آن روزها تنگ میشد گاهی هم آنقدر مشغله‌های زندگی‌ام زیاد میشدند که دلتنگی را از یاد برده و تبدیل به یک فرد آزایمیری میشدم که امید به خوب شدن نداشت.

جزوه‌هایم را درون کیفم ریختم و دوان دوان به سمت در خروجی آپارتمان راه افتادم، همزمان که کتونی‌هایم را میپوشیدم صدا زدم:

-کاری بامن نداری یاور؟

اوهم همچون خودم صدا زد:

-دور نکنیا آی‌تک. میدونی که ۲-۳ ساعت راهه.

بند کتونی‌هایم را بستم و ایستادم:

-ساعت یازده امتحانم تمومه، وسایلا روهم بزار تو ماشین که ازهمون سمت بریم.

قبل از خروجم تاکید کردم:

-فقط توروخدا همه‌ی وسایل‌ها رو بیار، باز چیزی رو جا نزاری.

-نه برو حواسم هست.

با خداحافظی در آپارتمان را بستم و سوار آسانسور شدم. میان گیر و دار امتحانات عروسی را کجای دلم میگذاشتم. بازهم طبق معمول دیر به حوزه‌ی امتحانی رسیدم. پله‌ها را دوتا یکی بالا دویدم و قبل از اینکه برگه‌های امتحانی توزیع شوند خودم را در کلاسی که شماره‌اش روی کارت ورود به جلسه‌ام نوشته شده بود پرت کردم. تقریباً همه حاضر بودند جز من. با سروصدایی که ایجاد کرده بودم سر همه به سمتم چرخید. از روی خجالت لبخند احمقانه‌ای زدم و رو به مراقب، هول زده سلامی دادم؛ با پیدا کردن شماره صندلی‌ام روی آن نشستم و با استرس مشغول تکان دادن یکی از پاهایم شدم.

بعد از اتمام امتحان و چک کردن دوباره و سه‌باره‌ی برگه‌ام، پاسخ‌نامه را به مراقب تحویل دادم و از کلاس خارج شدم. با روشن کردن گوشی موبایلم سیل تماس‌های از دست رفته یاور روان شدند. همزمان که از پله‌ها پایین می‌رفتم شماره‌اش را گرفتم:

-الو یاور کجایی؟

-جلو دانشگاه، تو که گفتی یازده الان یه ربع به دوازست.

چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم، باز شروع کرد.

-غر نزن به جونم اومدم.

بدون منتظر ماندن برای ادامه غر زدن‌هایش گوشی را قطع کردم و به سرعت از ورودی دانشگاه خارج شدم. با دیدن ماشینش که مدام چراغ میزد کیفم را روی شانهم جابه‌جا کردم و به سمتش رفتم. انگار مثلاً من عقب مانده ذهنی بودم که ماشین او را از میان ماشین‌های دیگر تشخیص ندهم! همیشه از دست کارهایش حرص میخوردم و دلم میخواست راننده کامیون بودم تا سه دوری از رویش رد میشدم. همه این‌ها انگیزه‌ای شده بودند تا به فکر گرفتن پایه ۱ بیفتم!

روی صندلی جلو نشستم و در ماشینش را محکم به هم کوبیدم، با اخم به سمتم چرخید:

-چه خبرته؟ خب یه باره بکن بزارش زمین دیگه.

شروع کردم با برگه‌های در دستم خودم را باد زدن:

-اگه میشه درجه کولرو زیادتر کن.

بی‌توجه راه افتاد که اخم‌آلود به سمتش چرخیدم و چشم‌غره‌ای نثارش کردم که ندید و اگرهم دید، خودش را به

ندیدن زد. سرم را چرخاندم و انگشتم را چندباری به شیشه سمت خودم کوبیدم و تیکه انداختم:

-با شما هستم، آهای پنجره درجه کولرو بیشتر کن!

پوفی کشید و درجه کولر را زیادتر کرد. حتماً سر هر چیزی باید من بحث می‌کردم و گرنه به زبان خوش محال بود

کاری را محض رضای خدا انجام دهد.

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم که دستگاه پخش را روشن کرد، نه‌خیر انگار امروز از دنده لچ بلند شده بود و قصد داشت با بازی دادن اعصابم دعوایی راه بیندازد. به سمت در متمایل شدم و پشتم را به او کردم.
-باز چته آی‌تک؟

بی‌جواب چشم‌هایم را روی هم گذاشتم که ادامه حرفش را گرفت:

-بگو می‌خواهی این عروسی هم زهرمارم کنی.

پوزخندی زدم. محال بود چیزی به او زهرمار شود. ترجیح دادم حرفی نزنم، به هیچ‌وجه حوصله یکی به دو کردن با او را نداشتم.

آنقدر خیره جاده‌ها شدم تا به خواب رفتم، وقتی چشم باز کردم وارد منطقه کوهستانی شده بودیم. با پلی شدن موزیک مورد علاقه‌ام لب‌خندی روی لب‌هایم آمد. توی ماشین یاور تماما موزیک‌های ترکی پخش میشد که اکثرا باب دستمال بازی و رق*ص بودند. شیشه‌ی ماشین را پایین دادم و دستم را از پنجره بیرون بردم، همراه با نوای زیبای آهنگ همخوانی میکردم که یاور برای جلب توجه من به سمت خودش، دستش را به بازوم کوبید. به سمتش چرخیدم و داد زدم:

-هان؟

آنقدر صدای آهنگ بلند بود که احساس میکردم تمام جک و جانورهای کنارجاده تا شعاع چندکیلومتری فرار کرده‌اند! یاور دستمالی از جا دستمال کاغذی کشید و همانطور که رانندگی میکرد مشغول رق*ص شد. ابروهای بلند و قهوه‌ای رنگش را بالا انداخت و باتکان دادن شانهاش داد زد:

-نمیرقصی؟

دیگر حالم داشت از پوزخندهای دائم الساعتم به میخورد. تنها سرم را برگرداندم و چشم‌هایم را بستم. اگر مثل قبل بودیم الان من هم با او همراهی میکردم، جیغ میکشیدم، کل میکشیدم و آنقدر سرچایم میرقصیدم تا خسته شوم، اما دیگر دل و دماغ آن کارها را هم نداشتم. آسمان همیشه آبی نیست و آدم‌ها همیشه از سمتی که فکر میکنند محکم است می‌افتند، یاور تکیه‌گاه بود و با جاخالی دادنش بدجوری زمینم زده بود. جای خراش‌هایی که بر پیکره‌ام زده بود زیادی میسوخت. زندگی بی‌رحم نیست، آدم‌ها به جنبه‌های زندگی معنا می‌بخشند. یاور چنان معنای زندگی‌ام را ابری کرده بود که همیشه‌ی خدا از چشمانم باران می‌بارید و دلم چون غروب یک روز ابری پاییزی همیشه غم داشت.

یاور ول کن نبود مدام سعی میکرد مراهم باخودش همراه کند. از بس اذیتم کرد و بلند بلند خندید، جیغی کشیدم و جعبه دستمال کاغذی را به سمتش پرتاب کردم که به صورتش برخورد کرد و روی پایش افتاد. جدیداً وحشی هم شده بودم!

اما او بیخیال شروع به خندیدن کرد. با حرص فلش را از دستگاه پخش جدا کردم و از پنجره بیرون انداختم، پرده گوش‌هایم با ریتم موسیقی لرزش گرفته بودند و حسابی کلافه شده بودم. یاور متعجب به سمتم چرخید، سری از روی تاسف تکان داد و ماشین را نگه داشت:

-دیوونه، روانی، سادیسمی!

جیغی کشیدم و به سمتش براق شدم:

-از دست کارات و سرخوشی‌هات خسته شدم ولم کن، حداقل اذیتم نکن بزار به درد خودم بمیرم!
از ماشین پیاده شد و محکم درش را به هم کوبید:
-تو روانی شدی.

سرم را از شیشه بیرون بردم:

-من روانیم؟ چه بهتر، پس طلاقم بده برم گمشم!

اولین باری بود که جرعت کرده بودم تا اسم طلاق را به زبان بیاورم، در این چندسال سوخته بودم و بدون لب باز کردنی ساخته بودم.

او که درحال گشتن دنبال فلش روی زمین بانگ‌هاش بود با شنیدن حرفم ناگهان به سرعت سرش به سمتم چرخید:
-چی؟

درجه عصبانیتم چنان زیاد شده بود که حس می‌کردم صورتم باد کرده و قرمز شده.

به سمتم آمد، در ماشین را باز کرد و با کشیدن بازویم مجبور به پیاده شدنم کرد، طبق معمول که درمواقع عصبانیت پلک راستش میپیرید خیره‌ام شد:
-چه غلطی کردی؟

به عقب هلش دادم و با جسارت تمام جواب دادم:

-همون که شنیدی، از دستت خسته شدم، نمی‌خوام دیگه باهات زندگی کنم.

دستش را بالا برد و محکم زیر گوشم خواباند، اولین بارش نبود که به من سیلی میزد، بالاخره اوهم یکی از مردان قلدر طایفه بود. دستم را روی گونه‌ام گذاشتم و درحالی که چشمانم لبالب پراز اشک شده بودند، جاده را به سمت روستا در پیش گرفتم. اول با قدم‌های آهسته و هق‌هق‌کنان راه میرفتم اما اندکی بعد همانطور که قدم‌هایم تندتر میشدند صدای گریه‌ام هم اوج میگرفت. بغض من با پاره کردن گلو و جیغ کشیدن هم از بین نمیرفت. دیگر تحملش را نداشتم، من قوی نبودم. شانه‌هایم دیگر توان کشیدن این بار سنگین را نداشت، کم کم داشتم خم میشدم و به نقطه شکسته شدن میرسیدیم.

بازویم به سمت عقب کشیده شد:

- کجا داری میری؟

با خشم به سمتش چرخیدم و داد کشیدم:

- سر مزار. میای؟!

بعدهم به شدت بازویم را از دستش بیرون کشیدم:

- دست کثیف تو به من نزن عوضی.

خیلی وقت بود راب طه‌مان از شکرآب گذشته و بازهم یاور خودش را به خرید میزد و دلیل رفتارهایم را به چیزهای دیگری نسبت میداد. روزه‌روز اعصابم داشت تحلیل میرفت و پرخاشگرتر میشدم و این اصلا دست خودم نبود.

دستی میان موهایش کشید:

- بیا بریم سوار شو اینکارا چیه؟ یکی میبینتمون زشته.

سرم را بالا انداختم و همزمان دست‌هایم را بالا بردم:

- ببین، به درک. چقدر آبروداری کنم؟ چقدر ادای آدمای خوشبخت رو در بیارم؟ من دیگه نمیتونم، نمیکشم یاور بفهم.

اخم‌هایش درهم کشیده شد:

- دردت چیه آی‌تک؟ چرا زندگی رو داری به من و خودت حروم میکنی؟

زندگی‌مان را خودش به آتش کشیده بود وگرنه من مرض داشتم بی دلیل پاچه‌اش را بگیرم؟ اگر دردم را نمیفهمد، پس احمق‌ترین آدم روی کره زمین بود. شاید هم مرا زیادی احمق فرض میکرد، پوزخندی زد:

- درد منو که تو باید بهتر بدونی!

پوفی کشید:

- بس کن بیا بریم.

بغضم را قورت دادم و نگاهش کردم، جز یاور پناهی نداشتم، در طایفه‌ای که طلاق بالاترین گناه و رسوایی محسوب می‌شد، هیچ‌کس حتی در بدترین شرایط حق چنین کاری را نداشت. چه باید میکردم؟ اگر اسم طلاق را می‌آوردم همه از من دلیل میخواستند، تهش هم با شنیدن دلیل‌هایم با پادرمیانی چند ریش سفید حلس میکردند و باز باید به زندگی با یاور برمیکشتم، تازه اگر مرا متهم به نساختن و زنی نداشتن نمی‌کردند. آنوقت بود که حرف مفت مردم پشت سرمان روان شود و انگشت‌نمای عام و خاص شوم که زن یاور یاغی شده! انگشت تمام اتهامات کرده و نکرده به سمتم نشانه میرفت و تهش هم میگفتند زن زندگی نیست. پدر بزرگ همانقدر که مهربان بود، همانقدر هم مواظب ازهم نپاشیدن روابط خانوادگی و طایفه‌ای بود حتی اگر به ازای بدبخت شدن من یا شخصی

دیگر تمام میشد. اگر من با یاور به مشکل برمیخوردم، روابط قوم و خویشیمان هم به هم میریخت و آنوقت بود که دعوها شروع شود. باید خودم فکری به حال خودم میکردم و راهی برای خلاص شدن از این وضعیت پیدا میکردم، یاور عزیز کرده طایفه و خصوصا پدرم بود. چطور باید ثابت میکردم حرف‌هایم حقیقت دارند و یاور مرد زندگی نیست. انگشتم را تهدیدوار جلوی تکان دادم:

-دور و بر من نمیای، این چند روزی که اینجا هستیم اگه دور و برم بپلکی بلایی سرت میارم که عروسی خواهرزادت مٹ زهر از گلو ت بره پایین.

سنگ شده بودم، دلم میخواست کتکش بزنم، چشم‌هایم را از حدقه بیرون بیآورم و کف دستش بگذرام. قصد داشت حرفی بزند که داد زدم:

-صداتو نشنوم یاور، یادت به سیلی که به من زدی باشه.

به سمت ماشین راه افتادم و با دستم صورت خیس از اشکم را پاک کردم که صدایش را از پشت سر شنیدم:

-بخوای یه بار دیگه اسم طلاقو بیاری جوری میزنم تو دهنه که تا عمر داری یادت نره.

سوار ماشین شدم و درش را محکم به هم کوبیدم که داد زد:

-فهمیدی آی تک یا نه؟

زیر لب با خودم جوابش را دادم:

-خفه شو.

تا رسیدن به روستا یک کلمه هم باهم حرف نزدیم. نزدیک به خانه آقا(پدربزرگ) سرعتش را کم کرد:

-محض رضای خدا آبرومون رو نبر این چند روزه، تا بریم خونه من تکلیف تورو روشن کنم.

حرف‌هایم عجیب بوی اتمام حجت می‌دادند.

ادای خندیدن در آوردم و با حس کرختی ساختگی دست‌هایم را روی شانه‌هایم کشیدم:

-هه هه هه وای نگو تورو خدا تموم موهای تنم سیخ شد.

بعدهم میچ دستم را جلوی صورت عصبانی‌اش بالا آوردم و با سر انگشتانم مشغول کندن موهای سیخ شده فرضی شدم.

همزمان که موهای فرضی کنده شده روی دستم را توی صورتش فوت میکردم اخم را درهم کشیدم:

-یکی باید تکلیف خودتو روشن کنه.

با متوقف شدن ماشین از ان پیاده شدم و بدون برداشتن وسایل‌هایم به سمت پله‌های فلزی خانه آقا که به ایوان منتهی میشد، راه افتادم. روی دنیای شیشه‌ای‌ام یک ترک بزرگ افتاده بود که هر بار با سوز و سرمای از جانب یاور

این ترک بیشتر به سمت شکستن کش می‌آمد و وای بحال روزی که میشکست!

جلوی ورودی در حال خانه آقا، آن قدر کفش روی هم ریخته بود و سر و صدا می آمد که از همین حالا عزا گرفته بودم برای تحمل کردن آن همه شلوغی. من حوصله خودم را هم نداشتم چه برسد به جمع و مخصوصا جیغ و داد بچه ها که در خانواده بزرگ ما تعدادشان هم کم نبود.

در فلزی هال آقا را هل دادم و قبل از وارد شدنم با یاشار سه*سینه به سه*سینه شدم. لبخندش کش آمد:
-سلام زن داداش.

من هم لبخندی زدم و دستم را برای دست دادن جلو بردم. یاشار خیلی کم در مراسمات حضور پیدا میکرد و زیاد نمیدیدمش چون تهران درس می خواند حسابی از ایل دور شده بود. با دیدن دوباره اش ظاهرش هم حسابی تغییر پیدا کرده بود. دستم را فشرد:

-داداش زنگ زد برم پایین کمکش وسایلاتونو بیارم.

هیچ وقت یاور دست از این کارهایش برنمیداشت که مسئولیت هایش را گردن دیگران نیندازد. عادت هایش اعصابم را به هم می ریختند حتی عرضه جابه جایی دوتا ساک و چمدان هم نداشت.

-دستت دردکنه یاشار. یاور رو که میشناسی دست از این عادتای گشادبازیش برنمیداره.

از میان انبوه کفش ها، کفش چرم مارک دارش که برعکس افتاده بود و حسابی رویش گرد و خاک نشسته بود را پیدا کرد و پوشید:

-خواهش میکنم، چ حرفیه. بفرما تو.

با پایین رفتن یاشار از پله ها، کفشم را جفت کردم و دورتر از انبوه کفش ها گذاشتم. با پا گذاشتن روی کفش های دیگر وارد هال خانه آقا شدم. آنقدر همه مه و رفت آمد زیاد بود که داشتم به پیشواز سردرد میرفتم. با برخورد جسمی به شکم سرم را پایین بردم و دستم را روی سر پسر دمیر که محکم دستش را دورم حلقه کرده بود گذاشتم:

-کوشیار.

سرش را بالا آورد:

-سلام عمه.

خم شدم و محکم گونه تپش را بوسیدم:

- سلام به روی ماهت عمه قربونت بره.

تقریبا همه متوجه حضورم شده بودند، در حال احوال پرسی کردن بودند که یاشار و یاور هم چمدان و ساک به دست وارد شدند. انگار کائن اعظم معبد وارد شده بود که همه بیخیال من شدند و دور او حلقه زدند. از دید من یاشار همان کائن معبد کچل کله گنده بود که همه را فریب میداد. خوب بودنش برای دیگران بود و دروغ و

دورنگی‌هایش برای من. خوب بلد بود با زبان‌بازی و خودشیرینی در دل همه جا باز کند. سولماز با لبخندی عمیق به سمتم آمد و در آغوشم کشید:

-آی‌تکین.

همانطور که هنوزهم دست‌هایم دوطرفم آویزان و چانه‌ام روی شانه‌اش بود با حرص چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم. خصومت دوران کودکی و نوجوانی‌ام با سولماز را همراه باخودم به بزرگ‌سالی‌ام آورده بودم و هنوز هم با او سرچنگ داشتم. از او جدا شدم و با لبخندی مصنوعی روی هوا لپش را بوسیدم:

-چطوری سولماز؟

انگار او زیادی خوشحال بود!

-خوبم عزیزم خداروشکر.

او هنوز میخواست به احوال‌پرسی‌اش ادامه بدهد که بی‌توجه به سمت آقا و بیگ‌ننه (مادربزرگ) که بالای هال و تکیه برپشتی نشسته بودند رفتم.

بالاخره جو آرام شد و عمه بزرگه به سمتان آمد:

-ناهار خوردید؟

یاور با پروبازی تمام جوابش را داد:

-نه عمه قربون دستت یه چی بیار بخورم که من دارم از گشنه‌ای هلاک میشم.

عمه با محبت نگاهی به یاور انداخت:

-پاشین بیان تو آشپزخونه تا براتون غذا آماده کنم.

با اخم‌هایی درهم کشیده شده، پشت سر یاور به سمت آشپزخانه راه افتادم. گاهی اوقات بعضی عصبانیت‌ها انتقام از خودمان است تا آنقدر روی اعصابمان خط بکشیم و خودخوری کنیم که حداقل کمی از التهابات درونی‌مان کم شود یا نقطه مقابلش روی دهد و به صورت یک خشم نهفته بزور و به یک انفجار تبدیل شود.

با استشمام بوی قورمه سبزی و لیمو عمانی چینی به بینی‌ام دادم. از قورمه سبزی متنفر بودم! کلا هر غذایی که در آن سبزی‌های بودار و معطر داشت نمیخوردم.

یاور بالای سر عمه که داشت قورمه سبزی را روی برنج‌های کشیده شده میریخت ایستاد:

-وای عمه هیچ چیزی به اندازه این قورمه سبزی نمیتونست منو امروز خوشحال کنه!

خب معلوم است، هیچ چیزی برای او به جز شکم بی‌صاحب مانده‌اش اهمیت نداشت. حتی زدن سیلی به من که یکساعت هم از آن نمی‌گذشت.

من هم در دلم حرفش را ادامه دادم:

-هیچ چیزی هم جز خفه کردن تو و فرو کردن انگشت‌هام تو گلوت نمیتونه منو خوشحال کنه عزیزدلما!
 عمه دوتا لیمو عمانی هم همچون قله‌های کوه آتشفشان روی غذای یاور چپاند و بشقابش را به دستش داد:
 -نوش جونت عمه.

یاور چهارزانو روی زمین نشست و بشقابش را جلویش گذاشت:

-بخدا من تو اون خونه هرروز باید گشنه‌ای بخورم.

عمه با ترحم نگاهی به یاور همیشه خودشیرین انداخت و با لحنی که همدردی در آن موج میزد پرسید:
 -چرا عمه؟

یاور سری از روی تاسف تکان داد و درحالی که من مخاطبش بودم ادامه داد:

-سه-چهار روز که خانم دانشگاه تشریف دارن. روزایی هم که خونه هست غذای تکراری باید بخوریم. از همه چیزم که بدش میاد و بدغذاست.

چشم‌هایم گشاد شدند و دندان‌هایم را روی هم فشردم. من قبرستان هم که میخواستم بروم اول باید غذا را آماده میکردم بعد رو به قبله درازکش می‌خوابیدم. جدیداً اضافه بر همه اخلاق‌های گندش، قدرشناس هم شده بود. پاک آبرویم را جلوی عمه برد پسرهای نادان. تا یک ربع دیگر تک تک حرف‌های یاور، توسط عمه بین همه میچرخید و من میشدم آن زنی که زینت و زندگی کردن بلد نیست. سرش را به سمت چرخاند که چشم‌غره وحشتناکی به دهن همیشه گشادش دادم و قصد کردم از آشپزخانه خارج شوم که عمه صدایم زد:
 -آی تکین مگه تو ناهار نمیخوری؟

برگشتم و با تمسخر نگاهی به یاور انداختم. اینبار من مجلس او را به توپ می‌بستم. این خط این نشان!

-نه عمه جون به اندازه کافی امروز از دست یاور حرص خوردم، ظرفیتم تکمیله. سهمیه غذای منم بده یاور بخوره بلکه از چشاش بزنه بیرون خفه شه کمتر به ناحق دهن گشادشو باز کنه!

نگاه متعجب و چشم‌های گرد شده‌ی عمه بین من و یاور درحال گردش بود. در ادامه میخواستم رو به عمه بگویم:
 -این‌ها هم ضمیمه حرفایی که تا چند دقیقه دیگه به بقیه میزنی بکن تا همه بفهمن پایه‌های این زندگی سست شده و رو به خراب شدن داره میره.

اما دهانم را بستم و مطمئن بودم عواقب بدی بخاطر حرفایم از سمت یاور در انتظارم است.

یاور با چشم‌هایی که معلوم بود طوفانی در راه دارد به من زل زده بود و آرام آرام لقمه‌اش را میجوید. پوزخندی زد و از پله‌های کنار آشپزخانه به سمت طبقه بالا راه افتادم.

طبقه بالای خانه آقا یک راهرو بزرگ داشت با چندین اتاق که بعداز بزرگ شدن و سروسامان گرفتن نوه‌ها ساخته شده بودند. خانه آقا همچون مهمانسرا می‌ماند، هرکس اتاق جداگانه‌ی خودش را داشت. به سمت انتهایی‌ترین اتاق ته راهرو راه افتادم و در چوبی‌اش را هل دادم. با دیدن چمدان‌هایمان اخم کرده و لگدی به چمدان یاور زدم که آن طرف پرت شد. دردی در میان انگشتان پایم پیچید، با صورتی جمع شده از درد روی زمین نشستم و پایم را در دست گرفتم. با خودم شروع به حرف زدن کردم:

-یاور عوضی، ایشالله بری به جهنم از دستت راحت شم.

زندگی شبیه فصل است؛ هیچ فصلی همیشگی نیست. در زندگی نیز روزهایی برای کاشت، داشت، استراحت و تجدید حیات وجود دارد. زمستان تا ابد طول نمی‌کشد. اگر امروز مشکلاتی دارید، بدانید که بهار هم در پیش است. جملاتش همچون فال‌های روزانه میماند! جبور بودم با شعار دادن خودم را به امید آمدن روزهای بهتر دلداری بدهم. رسیدن بهار برای من زیادی طولانی شده بود. آنقدر این زمستان سرد بود که روح یخ بسته‌ام هم با خورشید سوزان تابستان آب نمی‌شد، چه برسد به رسیدن بهار! می‌ترسیدم تا رسیدن بهار جان بدهم و بهار را نبینم، البته اگر بهاری در کار باشد.

در اتاق باز شد. یاور سینی به دست وارد شد و در را با پایش بست. چکه چکه داشت از چشمم می‌افتاد؛ هم او به خاطر عشق دورغینش، هم خودم بخاطر عشق صادقانه‌ای که یک عمر نثارش کردم و قدرش را ندانست. روبه‌رویم نشست و سینی را مابینمان گذاشت. برای من برنج سفید آورده بود با ظرفی ترشی. برای خودش هم همان بشقاب نیمه خورده‌اش را. وای که چقدر یاور همسر درجه یکی بود! بازهم جلوی عمه خودشیرینی کرده بود که با وجود جفتک انداختن‌های آی‌تکین من هنوز همان مرد ایده‌آل و مهربان هستم. تمام حرکاتش را از بر بودم، هیچ‌کاری را بدون قصد انجام نمی‌داد. شب فکر میکرد، روز انجام می‌داد.

کمی متمایل به آن طرف شدم و با دستم سینی را عقب زدم:

-نمیخورم.

قاشق را به سمتم گرفت:

-میای میشینی درست غذا تو میخوری.

انگشتان دستم را جمع کردم و با حرص جلویش تکان دادم:

-نمیخورم میدونی یعنی چی؟ زبون آدمی‌زاد حالت میشه؟

قاشق را محکم روی سینی کوبید و از جایش بلند شد:

-چه مرگته آی‌تکین؟

من هم بلندشدم و همانطور که س*ینه سپر کرده بودم دستانم هم متمایل به عقب گرفتم:

-مرگم اینه که نمیشناسمت یاور. مرگم اینه که ولم کن.
دستم را روی سرم گذاشتم و دور خودم چرخیدم. کنترل صدایم دست خودم نبود:
- ولم کن. میفهمی یاور؟
به سمتم آمد و با گرفتن گلویم محکم به دیوار چسباندم. چشمانش را ریز کرد و توی صورتم غرید:
-منظورت از ولم کن چیه؟
دستم را بالا آوردم و روی دستش که هرلحظه فشار بیشتری به گردنم وارد می آورد گذاشتم:
-من زندگی باتو رو دیگه نمیخوام.
دست دیگرش را روی گونه ام گذاشت و با نزدیک کردن صورتش به صورتم از میان دندان های به هم چسبیده اش
غرید:
-بهت گفتم بد بلایی سرت میارم آی تکین بخوای این حرفارو بزنی.
نفسم هرلحظه تنگ تر میشد. قطره اشکی از چشمم چکید و مظلومانه به صورتش زل زدم. داشتم کم می آوردم؛
شاید هم خیلی وقت بود که کم آورده و درمانده شده بودم.
نگاهش بین چشم های ماتم زده ام در گردش بود. پوفی کشید و دستش را از روی گلویم برداشت. با هردو دست
گلویم را گرفتم و خم شدم. همیشه صدای اعتراضم را در گلو خفه میکرد. اگر میشد با حرف، نمیشد هم با خشونت!
دستی میان موهایش کشید. با پایش به دیوار کوبید و داد کشید:
-لعنتی.
به سمت در راه افتادم و با شتاب دستگیره در را کشیدم. من همین امشب خودم را به آتش میکشیدم و همه را
عزادار میکردم.
یاشار چند قدمی آن طرف در ایستاده بود و شاید مقصدش اتاق ما بود. بی توجه به صدا زدن های یاور و در مقابل
(چیزی شده زن داداش؟) گفتن یاشار، بی جواب از کنارش گذشتم و از پله ها پایین رفتم.
آراش قصد بالا آمدن از پله ها را داشت، با دیدنش لبخندی مصنوعی زدم و صدایم را صاف کردم.
-کجا یید شما؟ دوساعته یاشار رو فرستادم دنبالتون.
لبیم را گاز گرفتم، نکند یاشار صدای بحث کردنمان را شنیده باشد؟
بی توجه به حال زار و نزارم ادامه داد:
-دیدم خبری ازتون نشد دیگه خودم اومدم دنبالتون. میخوایم بریم دشت چادرسياهها رو برپا کنیم. نمایی؟
دستم را به سرم گرفتم:
-من حال خوب نیس آراش. یاشار و یاور بالا هستن با اونا برو، من نمیام.

دستش را روی شانهم گذاشت و نگران پرسید:

-اتفاقی افتاده؟

سرم را به نشانه مخالفت تکان دادم. گفتن من از دردهایم سودی جز متورم شدن رگ گردن برادرهایم نداشت. نمیخواستم برادران غیرتی‌ام روی یاور تفنگ بکشند و خون حرامش را حلال کنند! ترس از دعوای طایفه‌ای زبان مرا همیشه می‌بست. مردان طایفه حقشان را خودشان می‌گرفتند نه اینکه منتظر قانون بمانند و ببینند قاضی چه حکمی خواهد داد و نتیجه‌ی دادگاه چه خواهد شد. الان دردم یکی بود، نمیخواستم درد بی‌درمان دیگری هم به دردهایم اضافه شود. پس سعی کردم همچون این چندسال بازمهم سرپوش بگذارم روی هرچه فریاد بی‌صدا بود. -نه فقط هنوز گیج راهم. بخوابم درست میشه.

لبخندی زد:

-پس آهو رو میفرستم پیشت تنها نباشی.

من محتاج تنهایی بودم. دلم میخواست ساعتی خانه آقا خلوت شود تا بتوانم به این سردرد و حال بد غلبه کنم، حوصله زن پرحرف او را اصلا نداشتم که از الک می‌گرفت و به دولک ختم می‌کرد. -نه داداش اونم بیر شاید دوست داشته باشه بیاد. من میخوام بخوابم.

اگر یاور را میبرد نصف مشکلاتم حل میشد. دوباره قصد بالا رفتن از پله‌ها را کردم:

-فقط یاور و یاشار بالا هستن، بیا با خودت ببرشون من یکم بخوابم.

با رفتن مردها بالستی روی زمین انداختم و خیره به سقف دراز کشیدم. هیچ‌وقت از خودم انتظار این‌همه صبر و بردباری را نداشتم. نمیدانستم تهش میخوام به کجا و به چه چیزی برسم. اگر ده بار تکرار می‌کردم یاور مقصر است، بیست‌بار هم تکرار می‌کردم شاید من اشتباه کرده باشم. ولی همیشه حس زنانه‌ام میگفت اشتباه نکرده‌ام با بیست‌هزار بار تکرار کردن دیگرهم دلم با یاور صاف نمیشد و همینطور روز به روز به چروک‌هایش اضافه هم میشد. جوری دلم را تا زده بود که حتی با چندبار اتوکشیدن هم چروک‌هایش صاف نمی‌شد.

شب قبل از عروسی دختر آیلار همه گرداگرد هال بزرگ خانه آقا نشسته بودیم و یاشار و بالون میزد. این چشمه از استعدادش را تا به حال ندیده بودم. بعداز سالها که ندیده بودمش انگار همه‌مان الان با یک آدم متفاوت با آنچه شناخته بودیم، روبه‌رو شده بودیم. هیچ چیزش به آن یاشار دوران کودکی‌ام نمی‌خورد؛ درواقع هیچ چیزش به هیچ‌کدام از مردان ایل هم نمی‌خورد، استایلش کاملا متفاوت شده بود.

همیشه قبل از عروسی از چند شب قبل همه دور هم جمع میشدند، یک عده میخواندند و بقیه دست میزدند. اما اینبار متفاوت بود، یاشار و بالون میزد و یاور هم میخواند. هنوز هم صدایش فوق‌العاده بود، همچون گذشته. آن‌روزها

وقتی در عروسی‌ها می‌خواند آنقدر ذوقش را میکردم و برایش کِل میکشیدم که نگفتنی بود. اما حالا خودم هم از این کلاف سردرگم سر در نمی‌آوردم. نمیتوانستم منکر شوم که هنوز هم دلم با خواندنش، با صدایش، با نگاهش می‌رود. فلسفه دل گند میزند به تمام معادلات دنیا، دل احمق است گاهی بی‌دلیل می‌رود جایی که نباید برود. نمیدانستم تهش به کجا ختم میشد خودم هم هنوز بین حس‌های متناقضم گیر کرده بودم. یک روز میگفتم کاش همه چیز همچون گذشته و یاور باز همان یاور گذشته شود. گاهی هم میگفتم این چینی شکسته شده ارزش بند زدن ندارد و باید ارزانی سمسار شود.

با لبخند بی‌جانی که نمیدانم متأثر از کدام حس‌های پیچ در پیچم بود، همچون دیگران دست می‌زدم و هنوز هم من عاشق خواندن یاور بودم ولی با یک بی‌حسی مطلق!
(ساز توتینک سنه گله اویونا
من قوربانام قامتته بویونا
»*واست ساز کوک کنیم(سازبنیم) بیا برقصیم
من فدای قد و قامتتم

ساز توتینک سنه گله اویونا
من قوربانام قامتته بویونا

بنده غریب شاه صنم تویونا
مالومنان مولکمنان گشدم نه گلدیم
»*منم غریب واس عروسی شاه صنم
با مال و منالم گذشتم و اومدم

بنده غریب شاه صنم تویونا
مالومنان مولکمنان گشدم نه گلدیم

او میخواند و بغض من هر لحظه بیشتر میشد. او با لبخند میخواند و با ذوق به یاشار نگاه میکرد و باز بغض من بیشتر میشد. او میخواند و همه کل میکشیدید و مردان(باخ باخ) میکردند و من داشتم خفه میشدم. دیوارها، سقف، آدم‌ها همه و همه داشتند دور سرم می‌چرخیدند و با هجومشان نفسم را تنگ تر و تنگ تر می‌کردند.

دیگر نتوانستم تحمل کنم، از جایم بلند شدم و سریع از هال بزرگ آقابزرگ بیرون زدم. اشک‌های جمع شده در کاسه چشمانم، جلوی دیدم را گرفته بودند. پاهایم را روی کفش‌های انبار شده‌ی جلو ایوان گذاشتم و با سکندری خوردنی دستم را به نرده‌های چوبی گرفتم و با فشار دادن انگشتانم روی نرده‌ها، اشک‌هایم روان شدند. سرم را به سمت آسمان پرستاره بالا گرفتم و با بغض نالیدم:

-خدایا من چیکار کنم؟

با صدای یالله گفتن‌های عده‌ای که قصد بالا آمدن از پله‌کان را داشتند به سرعت خودم را در یکی از اتاق‌های طبقه پایین که هم به ایوان در داشتند هم به هال بزرگ‌خانه، انداختم. به در تکیه دادم، سر خودم و پشت در اتاق نشستم. دلم داشت میترکید، داشتم راحت گریه‌ام را می‌کردم که صدایی امد:

-اتفاقی افتاده؟

سریع اشک‌هایم را پاک کردم و به سولماز که بچه‌اش را بغل گرفته بود و در تاریکی اتاق همراه با خودش تکانش میداد خیره شدم.

-نه نه خوبم.

حاضر بودم همه آبادی مرا در این حالت ببینند الا سولماز. از جایم بلند شدم، کلید برق را زدم و رو به او که پسر هشت-نه ماهه‌اش را گهواره‌وار در آغوشش تکان میداد پرسیدم:

-نور اذیتش نمیکنه؟

لبخندی زد:

-دیگه خواب رفته. عادت به شلوغی نداره یه کم بدقلقی میکنه.

رفتم و گوشه دیوار نشستم. داشتم باخودم فکر میکردم که توانایی تحمل کردن سولماز برای چند دقیقه را دارم یا نه؟ تهش بچه‌اش را میخواباند و میرفت دیگر. هنوز میان افکارم غوطه ور بودم که بی هوا پرسید:

-چیزی اذیت کرده؟ کسی بهت حرفی زده؟

داشت اعصابم را به هم میریخت. هیچ‌وقت چشم دیدارش را نداشتم. فقط همینم مانده بود با او دردودل کنم.

-نه خوبم فقط یه خورده سرم درد میکنه بخاطر شلوغی.

کنارم روی زمین نشست:

-آی تکین؟

بینی‌ام را بالا کشیدم:

-بله.

محزون به چشمانم زل زد:

-چرا از من بدت میاد؟ مگه من چه بدی در حق تو کردم؟

چشمانم را در حدقه چرخاندم. حوصله این یکی را اصلا نداشتم. فقط در این شرایط همینم مانده بود کنار سولماز بشینم و روزه جعفر تیار بخوانم! پس سعی کردم جوری جوابش را بدهم که پی قضیه را نگیرد.

-عزیزم داری اشتباه میکنی، اصلا اینطور نیست!

خیلی واضح بود که دارم دروغ می گویم. اصلا همیشه از عمد جوری رفتار میکردم که بفهمد از او خوشم نمی آید.

لبخندی زد. نمیدانم چرا یک لحظه احساس کردم حالت چهره اش ملیح و حتی حالت ابروهای صاف و باریکش کمی به قیافه اش مظلومیت بخشیده. با خیره شدن بیشتر میان اجزای صورتش یک لحظه به ذهنم آمد شاید آن طور که من از چهره اش یک شرارت نهفته ساخته بودم هم نباشد. شاید من همه این سالها سر یک حسادت بی جا اشتباه میکردم در مورد او! من که هیچ وقت اجازه ندادم نزدیکم شود و دوکلام حرف بزند تا بشناسمش.

پوفی کشیدم و دستم را به سمت پیشانی ام بردم. این هم آماده شدن غصه امشبم که مبادا سر بی فکر زمین بگذارم.

همچنان بی حرف نگاهمان به هرسمتی در اتاق میچرخید. دستم را بالا آوردم و با انگشتم لپ پسرش را که

باچشمهای بسته هنوز هم لبش را به حالت مکیدن تکان میداد، نوازش کردم. من حتی برای به دنیا آمدن پسرش هم به او چشم روشنی نداده بودم. اصلا تا به حال خانه اش هم نرفته بودم و نمیدانستم خانه اش کجا هست! شاید

سولماز جزء معدود دخترانی بود که بایک غیر قشقای از دواج کرده بود. آن هم با مخالفت شدید مردان طایفه

خصوصا آقا روبهرو شدند و در نهایت بخاطر موقعیت اجتماعی خوب و خانواده با اصالتی که همسرش داشت رضایت به ازدواجشان دادند. همسرش یک وکیل به نام و البته بسیار باشخصیت بود.

میل ناهشیارم همیشه دستور میداد از او متنفر باشم. نمیدانم چرا اما در عمیق سایه وجودم یک چیزی همیشه

راجع به او مرا می آزد و تنها مکانیسم دفاعی ام در مقابل این آزردهی برون رفتار و احساس بد نسبت به او بود.

همیشه آدمها قضاوت های اشتباه دارند و من هم از این قاعده مستثنا نبودم. اما بازهم زود بود برای دادن رای نهایی در رابطه با اشتباه کردنم راجب سولماز. سعی کردم کمی دلم را صاف کنم تا حداقل مشغولیت ذهنی ام از بین

برود.

-خیلی نازه پسرت.

با عشق نگاهی به فرزندش انداخت:

-ان شالله روزی تو و یاور.

آهی کشیدم، همه چیز زندگی ام اکی بود فقط بچه دار شدنم مانده بود تا چشم خوشبختی ام را کور کند!

از جایش بلند شد و با برداشتن پتو و بالشتی از روی رخت خواب های چیده شده گوشه ی اتاق، با پهن کردن پتو روی زمین پسرش را رویش خواباند و تکه ای از همان پتو هم رویش برگرداند. دوباره به سمتم برگشت و کنارم نشست:

-چرا بچه دار نمیشید شماها؟ ۳-۴ سال از عروسیتون گذشته. دست بجنونین!

به چشمان سبز رنگش زل زدم:

-زوده فعلا.

اخمی کرد:

-چیچیو زوده.

انگار دلم خواست با او حرف بزنم. کارم به جایی رسیده بود که از فرط تنهایی و بی هم‌زبانی به دشمنم پناه آورده بودم. دشمنی که زاده خیالاتم بود. یادم نمی‌آمد تا به حال سر موضوعی اصلا با او حرف زده باشم. حتی میان جمع هم که گاهی اوقات مرا مخاطب قرار میداد خودم را یا به نشنیدن میزدم و کم‌محلی میکردم یا با یک جواب کوتاه سروتهش را هم می‌آوردم.

-درس تموم شه بعد یه فکری میکنیم.

خنده‌ای کرد:

-خوبه تو بهونه درس رو داری، منه بیچاره بهونه درس هم نداشتم. ولی خوشبحال خودت که رفتی ادامه دادی، ما چیکار میکنیم از صبح تا شب بشور و بساب و بچه‌داری کن.

کمی دلم خنک شد، شاید بدجنسی باشد اما دلم میخواست اوهم خوشبخت نباشد همچون من!

-زندگیت خوبه سولماز؟

بی خیال شانه‌ای بالا انداخت:

-چرا بد باشه؟ خداروشکر.

بادم خوابید. شاید انتظار داشتم سراز گله و شکایت باز کند اما نکرد.

صادقانه گفت:

-به پای خوشبختی تو و یاور که نمیرسیم، عشقتون زیون زد همه هست.

نتوانستم جلوی پوزخندم را بگیرم. راست میگفت جلوی همه ما خوشبخت‌ترین زوج طایفه بودیم. کم مانده بود جلوی دیگران یاور مرا روی سرش بگذارد و حلوا حلوایم کند. اما یک جایی هم مقصر خودم بودم، حتی نمیگذاشتم مشکلاتمان را خانواده‌هایمان هم بفهمند. همیشه صورتم را با سیلی سرخ نگه میداشتم و سعی میکردم عزت‌نفسم را حفظ کنم. اصلا گفتنش چه فایده‌ای داشت وقتی میدانستم هیچ دردی را دوا نمیکند؟ جز اینکه نقل مجلس پیرزن‌های وراج طایفه شوم و آبرویم برود. زندگی ما همچون بادکنک بود، زیبا اما توخالی.

با نگاه کردن درون آینه سیری در گذشته کردم. درست صبح روز عروسی احد، همان روزی که با عشق در آینه به چهره‌ام خیره شده بودم. برخلاف ۷ سال گذشته، چهره‌ی دختر درون آینه جاافتاده شده بود، شاید هم کمی زنانه. ابروهای پرپشت و کمائی مشکی رنگم، اسپرت و قهوه‌ای رنگ شده بودند. موهای همچون شبم، یک رنگ زردِ حال به هم‌زن که ته همه رنگ‌ها بعد از یک مدت به آن ختم میشود شده بود.

با کمی دقت متوجه چند چروک ریز گوشه چشمم شدم و من فقط ۲۳ سال داشتم!

خط چشمم را برداشتم و یک خط پهن بالا و زیرپلکم کشیدم تا با جلوه‌گر شدن چشم‌هایم کمی از غم چروک‌های افتاده اطراف چشمم کم کنم. باز هم میخواستم بهترین باشم، اعصاب خوردی‌هایم را به خوش و خرم بودن در جمع والایش میدادم تا از این طریق یک خط دفاعی مستحکم برای مقابله با افسرده شدن برای خودم بسازم.

با بدبختی نگاهی مجدد به آینه انداختم. حوصله‌ام ته کشید و روحیه شکننده‌ام کم آورد. حوصله درست کردن زلف‌هایم را نداشتم. اصلا حوصله هیچ چیزی را نداشتم حتی لباس سنگین پراز پولک و سنگ‌دوزی شده‌ام را. همانجا تکیه به دیوار نشستم و با جمع کردن پاهایم درون شکمم، پیشانی‌ام را روی زانوهایم گذاشتم و دستم را دور پاهایم حلقه کردم. صدای باز شدن در اتاق آمد. به هوای اینکه یاور است سرم را بلند نکردم. بگذار کمی نگرانم شود، دلم هوای دل‌نگرانی دیگران نسبت به خودم را کرده بود. کاش میشد برای ساعتی مُرد! آنوقت است که میفهمی در نبودت چه کسی دق میکند. و قطعاً یاور جزء آن دسته نبود. دلم ساعتی مردن میخواست.

-آی تکین؟

با صدای سولماز سرم را از روی زانویم بلند کردم و به او که حاضر و آماده با لباس نارنجی رنگش جلویم ایستاده بود خیره شدم. با نگرانی به قدم‌هایش سرعت بخشید و کنارم زانو زد:

-چیزیت شده؟

دستم را به سرم گرفتم:

-سرم درد میکنه!

بیچاره سردرد، اگر سردرد نبود درمواقعی که همه دردی داشتیم إلا سردرد چه بهانه‌ای باید می‌آوردیم؟! دستش را روی شانهم گذاشت:

-برم برات قرص بیارم؟

قرص به چه درد این درد بی‌درمان میخورد؟ سرم را بالا انداختم:

-نه اونقدر شدید نیست سردردم.

لبخندی زد. مژه‌های بورش را حسابی ریمل زده بود و چشم‌های سبزرنگش از همیشه زیباتر شده بودند:

-پس پاشو بریم دیگه.

لبم را کج کردم:

- حوصله زلف درست کردن ندارم.

روبه رویم نشست:

- خودم واست درست میکنم.

سولماز زیادی مهربان بود برخلاف تمام تصورات مریضم!

شانه تقسیمی که کنارم افتاده بود را برداشتم و به دستش دادم. با حوصله فرق سرم را باز کرد و مشغول پوش دادن موهایم شد.

- موها تو یه رنگ میکرده حدافل.

۵ سانتی از ریشه موهایم مشکی شده و دریک کلام واقعا رنگ موهایم افتضاح بودند. تارمویی که بینی ام را قلقلک میداد کنار زدم:

- اصلا وقت نکردم.

روسری توری ام را روی سرم انداخت و با سنجاق طلایی رنگم که یک خورشید بزرگ به آن آویزان بود زیر گلویم چفتش کرد.

به صورتم دقیق شد و دستی به زلفم کشید:

- ولی با همه اینا خوشکلم شدیا.

نمیدانم منظورش از خوشکل شدن چه بود دقیقا. چون چشمهایم یک عالمه آرایش داشتند و لبهایم به شدت بی رنگ بودند همچون ارواح میماندم. حوصله رژلب زدن نداشتم و با کشیدن کرم پودر روی لبم بدتر صورتم بی روح شده بود.

با جمع کردن دامن لباس قری مشکی_ طلایی ام از جایم بلند شدم و در آینه نگاهی به خودم انداختم. زلف درست

کردن سولماز خیلی بهتر از من بود. رژلب قهوه‌ای روشنم که خیلی کم رنگ بود را روی لبم کشیدم و به سمت سولماز چرخیدم:

- چطور شدم؟

ابروهای طلایی رنگ کم پشتش که با مداد قهوه‌ای روشن کمی حجیمش کرده بود را درهم کشید:

- چیه این زدی به لب؟ با قبل هیچ فرقی نکردی.

دستمال زمینه مشکی با خطوط طلایی رنگم را تا زدم، روی خط پیشانی ام گذاشتم و پشت سرم گره زدم:

- ول کن سولماز خیلیم خوبه.

بی حرف از اتاق خارج شد و در اتاق را بست. با تعجب به سمت در چرخیدم و با خودم زمزمه کردم:

-اینم یهویی میگیرتش انگاری!

مشغول جمع کردن ریخت و پاش‌های کف اتاق بودم که دوباره سولماز وارد اتاق شد. به سمتم آمد، چند تکه لباسی که میان دستانم بود را از دستم کشید و به جایش رژلبی در دستم گذاشت:

-از این بزن رنگش خیلی خوبه.

با باز کردن سر رژلب و دیدن رنگش نگاهی بین رژلب و سولماز رد و بدل کردم. در نهایت رژلب را به دست سولماز دادم و لباس‌ها را پس گرفتم:

-این خیلی تیره هست، همین که زدم خوبه.

چشم‌غره‌ای رفت و با باز کردن سر رژلب به سمتم آمد. من که متوجه قصدش شدم چندقدمی عقب رفتم:

-میکشمت سولماز اگه اون رژلبه بخوره بهم!

لبخند مرموزی زد:

-میخوره هیچ‌کاریم نمیکنی.

به سمتم پرید که جیغی کشیدم و تا امدم به خودم بجنبم دامن لباسم زیرپایم رفت و از پشت سر زمین خوردم. اوهم که وضعیت را مناسب دید سریع به سمتم پرید و رژلب را روی لبم کشید که بیشتر دور لبم و روی چانه‌ام احساس نرمی رژلب را کردم تا روی لبم. با صدای داد یاور سرگردونفرمان به سمت او چرخید:

-چه خبره اینجا؟

واقعا وضعیتمان نامناسب بود. من روی زمین افتاده بودم و با تکیه بر آرنج دستم نیم‌خیز شده بودم. سولماز هم روی من خم شده بود. انگار که باهم گلاویز شده بودیم و او مرا زمین زده بود. ولی در اصل چنین چیزی نبود! با دیدن من که دور دهنم جگری رنگ شده بود به سمتان آمد و نگاه اخم‌لودش سولماز را نشانه رفت:

-داشتی چیکارش میکردی؟

سولماز از جایش بلند شد و بی‌حرف ایستاد. کاملاً مشخص بود که از لحن گفتار و رفتار یاور ناراحت شده است.

چشم‌غره‌ای به یاور رفتم:

-چه خبرته؟ داشتیم شوخی میکردیم.

چشم‌هایش گرد شدند. چون او بیشتر از همه میدانست که من از سولماز متنفر بودم. تا چند روز بعد از مراسم که سولماز را میدیدم، مدام در خانه از او بدمیگفتم و رفتارهایش را متناسب با سلیقه خودم تجزیه و تحلیل میکردم.

آن‌هم تجزیه و تحلیل‌های ناجور!

همچنان که هنوز چشم‌هایم برای یاور چشم‌غره میرفت، دست سولماز را گرفتم و به سمت در اتاق رفتیم که صدایم

زد:

-ای تکین؟

طلبکار به سمتش چرخیدم و داد زدم:

-هان چته؟

اوهم طلبکار داد زد:

-چه خبرته؟ دور دهنه رو پاک کن.

پشت دستم را روی لبم کشیدم:

-فضول اینم هستی؟

نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را در حدقه چرخاند. با خودم قصد کرده بودم از این به بعد جلوی همه ضایع‌اش کنم؛ همانطور که او جلوی عمه طلعت مرا ضایع کرده بود. مقابله به مثل شاخ و دم نداشت! من هم مثل او دندان‌هایم را تیز کرده بودم تا با چین دادن بینی‌ام همچون گرگان درنده دندانم را نشانش بدهم و این خودِ اعلام جنگ بود.

همراه با سولماز از اتاق خارج شدیم و محکم در را به هم کوبیدم. کاش میتوانستم یاور را بین در بگذارم و آنوقت در را با تمام قدرتم به هم بکوبم!
سولماز با لحن ناراحتی پرسید:
-دعواتون انداختم نه؟
بیخیال شانهای بالا انداختم:
-نه بابا چه ربطی به تو داشت.
دستم را کشید، روبه‌رویم ایستاد و دوباره تاکید کرد:
-مطمئنی ربطی به من نداشت؟

لبم کج شد. این تازه دعوی کوچکمان بود که از نظر ما اصلاً دعوا به حساب نمی‌آمد. هنوز دعوای غول‌آسایمان که تهش با پرتاب کردن انواع و اقسام شیء‌ها به سمت یکدیگر ختم میشد را ندیده بود! چیزی که دیگر برایمان عادی شده و تقریباً جز عادات روزانه‌مان به حساب می‌آمد تیکه انداختن و دعوای گاه و بیگاه‌مان بود.
بیخیال شانهای بالا انداختم:

-آره بابا. چیکارش به تو اخه؟

بعدهم با قدم‌های بلند به سمت پله‌ها رفتم:

-بدو که دیر شد.

سولماز پشت سرم صدا زد:

-صبر کن آی تکین دور دهننت پراز رژلبه.

دستمالم را هماهنگ با زنان و مردان دیگری که پشت سرهم و دایره‌وار همراه با نوای سازنقاره هلی (نوعی رقص ترکی) میرقصیدند بالا بردم و با چرخیدن به سمت جلو همزمان که دستمالم را پایین می‌آوردم، نگاهی به یاور که جلویم ایستاده بود و میرقصید انداختم. اینکه زیادی پوستمان کلفت شده بود و بعد از یک گرد و خاک حسابی دوباره رفتارمان عادی میشد که شکی درش نبود! کلا دعوا همچون سه وعده غذا برای ادامه حیاتمان نقشی اساسی داشت! دور دوم که چرخیدم سولماز که پشت سرم درحال رقصیدن بود، نزدیک گوشم گفت: هی ساغر رو ببین.

سریع همچون شترمرغ گردن کشیدم و تند تند سرم را برای دیدن ساغر چرخاندم:

-کو کجاست؟

با چشمش به قسمتی اشاره کرد:

-لباس قری زرده.

با دیدن سوژه مورد نظر، چشم‌هایم گرد شدند. تنها ۴-۵ ماه بود که ندیده بودمش. در این ۴-۵ ماه استخوان ترکانده و برای خودش لوکی شده بود! دیشب هم در دورهمی ندیده بودمش، یعنی کلا نیامده بود. ساغر دختر عمه‌ام بود و خب قطعا وقتی به ده می‌آمدند باید به خانه پدر بزرگ پدری‌اش میرفتند. پسرها به همراه همسر و فرزندان‌شان به خانه پدری و دخترها به خانه پدری همسرشان میرفتند. در دور بعد درحالی که هنوز خیره ساغر بودم رو به سولماز گفتم:

-ماشالله اصلا نشناختمش.

دستمالش را بالا برد و رو به جلو حرکت کرد:

-دیشب شنیدم آقا میگفت تا همه جمع هستن تو یکی دو روز آینده برایش نشون ببرن.

نگاهی به سمت یاشار که برخلاف تمام مردان طایفه که لباس محلی پوشیده بودند و میرقصیدند تپپی رسمی داشت، انداختم. کت و شلواری مشکی با پیراهن سفید پوشیده بود. تا به حال اصلا رقصش را ندیده بودم، شاید هم رقصیدن بلد نبود! هیچ وقت در عروسی‌ها نه لباس محلی میپوشید، نه میرقصید. برخلاف یاور که تا چوب روی پوست نقاره مینشست دستمال قلاقی‌هایش را برمیداشت و اول صف می‌ایستاد. دوباره خطاب به سولماز پرسیدم:

-فک کنم یه ۱۶-۱۷ سالش شده باشه؟ ماشالله از همه هم یه سروگردن بلندتره. ولی اخلاقا زیاد نمیجوشه نه؟ یه

خورده هم فیس و افاده‌ای هس!

با تایید کردن سولماز به وسیله سرش دوباره خیره جاری آینده‌ام شدم و در ذهنم او و یاشار را کنار هم تصور کردم. اینکه اینقدر با ناز و ادا و ان لباس و جواهرات فاخر میرقصید قطعا قصدش جلب توجه کردن برای یاشار بود. هنوز در ذهنم با تصوراتم درگیر بودم که با ورود داماد که پسرعمه‌ام بود و چون طایفه‌ها مشترک بودند عروسی را یکجا گرفته بودند، ریتم سازنقاره تند شد و همه درحالی که دستمال‌هایشان را تند تند بالای سرشان تکان میدادند از صف خارج شدند و وسط ریختند. یاور دستم را کشید و درحالی که یکی از دست‌هایم را بالا گرفته بود با دست دیگرش دستمالش را تکان میداد. کل صورتش را لبخند برداشته بود. اگر میفهمیدم دلیل سرخوشی و بی‌عاری یاور چه بود، بی‌شک نصف مجهولات زندگی‌ام حل میشدند.

با صدای جیغ و سوت دختر و پسران جوان سرم به آن سمت چرخید. داماد درحالی که با یک دستش افسار اسب را گرفته بود و با دست دیگرش اناری را بالای سرش می‌چرخاند سعی داشت اسب را که با دیدن جمعیت کمی ناآرام شده بود مهار کند. این لحظه برای من لحظه به‌شدت هیجان‌انگیزی بود. چون اغلب دامادها شب قبل از عروسی از طرف آقا دستور میگرفتند که انار را فردا به چه کسی بدهند. اینطور داماد بعدی مشخص میشد و در چند روز آینده برای دختر نشان شده‌اش لباس و طلا جواهرات با سازنقاره میبردند. دستم را از دست یاور بیرون کشیدم و با شادی مشغول دست زدن شدم. سهیل یک دور با اسب دور خودش چرخید و با نگاه، همه کسانی که دور و برش بودند را از نظر گذراند. انگار دنبال شخص خاصی میگشت. یهو چشمش نقطه‌ای دور از جمعیت را نشانه رفت و با سر به شخصی اشاره میکرد که بیا. نگاهم به آن سمت کشیده شد. یاشار تنها کسی بود که در آن نقطه و دور از همه ایستاده بود. قطعا منظور سهیل، یاشار بود. اینبار ذوقی کردم و کل بلندی کشیدم. با شناخته شدن صاحب انار، صدای اعتراض پسرها بلند شد. انگار مثلا در زندگی زناشویی نقل و نبات به هوا می‌پاشیدند که اینقدر راغب ازدواج بودند! یاور و احد به سمت یاشار رفتند و با کشیدن دستش او را به سمت جمعیت کشیدند. نگاهم دنبال ساغر میگشت تا عکس‌العملش را در این لحظه بینم. با کمی چشم چرخاندن میان جمعیت بالاخره پیدایش کردم. همراه با چند دختر دیگر کنارهم ایستاده بودند و دست میزدند. یکی از دخترها چیزی در گوشش گفت که اوهم سری تکان داد و لبخندش عمیق‌تر شد. او برعکس من زیادی ریلکس بود و با ژست کاملا مغرورانه‌ای تنها دست میزد. داشتن شوهری همچون یاشار مایه مباهات و فخر فروختن به دختران دیگر هم میشد. شاید هم من زیادی بی‌جنبه بودم و زود بند را آب دادم که روزگرم این چنین شد! روزی من هم جای او بودم و درچنین شرایطی ازبس کل کشیده بودم گلویم خراشیده شده بود. فکر میکردم آسمان شکافته و یاور از بالا به پایین انداخته شده. واقعا هم همینطور بود، آسمان باز شد و یاور به جای اینکه کنارم بیفتد دقیقا روی سرم افتاد و بیچاره‌ام کرد، گردنم را شکست!

بالاخره سهیل به زور انار را به دست یاشار داد. قشنگ معلوم بود یاشار رغبتی به گرفتن انار ندارد. برخلاف تمام پسران که در چنین شرایطی با انار میرقصیدند، او تنها تشکری کرد و از جمع فاصله گرفت. سهیل اخمش را درهم کشید. هرچه باشد قرار بود خواهرش را به دست یاشار بسپارد توقع همچنین رفتاری را از او نداشت. قطعاً امشب جنگی برپا میشد و آقا پوست یاشار را یکجا میکند.

برخلاف تصوراتم زیادهم جو متشنج نشد. شاید در ذهن من زیادی قضیه بزرگ جلوه میداد. چون به یک ثانیه هم نکشید که جو به حالت قبل خود، همراه با سروصدای زیاد برگشت. با دیدن یاور از دور، قدم تند کردم و از میان جمعیت خودم را به او رساندم. از قیافه‌اش که معلوم بود حسابی کفری است. نگاهی به چشمان عسلی روشنش انداختم:

-چش بود یاشار؟ این چه کاری بود کرد وسط این همه آدم؟

دستی میان موهای ژل خورده قهوه‌ای رنگش که زیر نور خورشید برق میزد کشید:

-پسره احمق دیونه شده. وای آی تک امشب جنگ جهانی میشه.

ابروهایم به هم نزدیک شدند و با دلهره پرسیدم:

-خداکنه الان دعوا نشه؟ بالاینهمه تیروتفنگ میترسم. مخصوصاً که سهیل از عکس‌العمل یاشار عصبی شده بود.

دستم را به دور از جمعیت کشید:

-جرعت چنین کاری کسی نداره. تا وقتی آقا هست کسی جرعت پا کج گذاشتن نداره.

انگشتانم را درهم پیچاندم:

_کی ناهار میکشن این چندساعته با خیر و خوشی بگذره فقط؟

انگشت شست و اشاره‌اش را درحالی که یک دستش را به کمرش زده بود، دور لبش کشید:

-من برم به آشپز بگم کم غذا رو آماده کنه.

برخلاف عروسی‌های دیگر که همه شب هستند و شام میدهد، عروسی‌های ایل از صبح تا عصر هستند و ناهار

می‌دهند. با رفتن یاور گوشه‌ای ایستادم و مدام جمعیت درحال رقص را از دید میگذراندم. از ترس اینکه مبادا

دعواشود دلم به شادی و رقصیدن نمیرفت. اگر دعوا میشد همه روی هم تفنگ میکشیدند و قطعاً هیچ تفنگ

کشیدنی بدون در نرفتن گلوله نبود. خصوصاً که درهمه عروسی‌ها اکثر مردان تفنگ به دوش داشتند و مدام

تیرهوایی می‌انداختند. این جزء یکی از رسومات اصیل قشقای‌ها بود.

بالاخره آن چند ساعت اضطراب‌آور هم به خیروخوشی، اما بدون حضور یاشار گذشت. انار را برداشته و در رفته بود!

فقط یک لحظه برای عروس‌کشان آمد و بعدهم دوباره غیب شد. رفتارهایش نشان میداد که دلش به این وصلت

رضا نیست. اما مگر چنین چیزی ممکن بود؟ پس تکلیف رسم و رسومات چه میشد؟

با لباس قری ام کف اتاق نشستم و بعداز چند لحظه همانطور که نشسته بودم، روی زمین پهن شدم. تمام تنم کوفته شده بود. از بس لباس قری ام با وجود سنگ دوزی شده های رویش سنگین بود که انگار کیسه ای شن را از صبح به دوش میکشیدم! از خستگی پلک هایم سنگین شدند و روی هم افتادند. تازه چشم هایم گرم خواب شده بودند که با داد آقا هراسان سر جایم نشستم:

- یاشار!!!!!!

قلبم از ترس محکم میکوبید و دلم گواهی بد میداد. آقا محال بود داد بزند، مگر در شرایط نادر که آن هم ده سالی یکبار اتفاق می افتاد. دامن لباس قری ام که مدام زیر پایم میرفت را بالا گرفتم و با حالت دویدن از اتاق خارج شدم. همچون من چند نفر دیگر هم با شنیدن صدای آقا از اتاق شان خارج شده بودند و به سمت پله ها میرفتند. تنه ای به پسرعمویم زدم و زودتر از اون از پله ها پایین رفتم که داد زد:

- چه خبرته آی تکین؟ مگه حلوا پخش میکنن؟

بی توجه به سمت سالن نشیمن رفتم. چند نفری دور آقا و یاشار ایستاده بودند و هر لحظه به تعدادشان اضافه میشد. آقا انگشتش را بالا آورد و با تهدید جلوی یاشار تکان داد:

- وای به حالت یاشار اگه بخوای بزنی زیر قول و قرارا.

اگر من جای یاشار بودم قطعا خشک میشدم از ترس و زبانم بند می آمد و با اشاره میگفتم چشم غلط کردم، هر چه شما بگوئید! اما یاشار با پرویی تمام س*ینه سپر کرد:

- کدوم قول و قرار؟ از چی حرف میزنی آقا؟

در حالی که صورت آقا از خشم سرخ شده بود دوباره داد زد:

- یاشار!!!!

صدا از هیچ کس در نمی آمد، همه سر جایشان خشک شده بودند و حتی نفس هم نمکشیدند.

آقا یقه یاشار را گرفت:

- یاغی شدی نه؟ همین که اجازه دادیم بری تهرون شیرت کرده آره؟ ساغر ۱۷ ساله نامزد تو هست، شیرینی خورده تو هست. وای بحالت اگر بخوای با آبروی من و با آبروی اون دختر بازی کنی. یه تیر حرومت میکنم یاشار، توی همین باغچه هم چالت میکنم.

یاشار که سعی داشت آرامشش را حفظ کند پوزخندی زد:

- وقتی ساغر رو میبستین به ریش من، من عقل داشتم؟ من یه پسر ۷ ساله بودم، چطور برای یه پسر ۷ ساله نامزد

انتخاب کردین و برای یه دختر تازه به دنیا اومده گوشواره نشون بردین؟ من اختیار زندگی خودمو ندارم؟

خودش را از بند دستان اقا آزاد کرد و کمی عقب رفت. دستانش را بالا برد و روبه جمعیتی که دور و برشان جمع شده بودند داد زد:

-آی ملت من زن نمیخوام باید چیکار کنم؟ چه غلطی کنم دست از سر من بردارید؟
بعدهم بلندتر داد زد و هردو دستش را به جلو پرتاب کرد:
-من زن نمیخوام.

هنوز حرفش تمام نشده بود که عمو به سمتش رفت و بی‌هوا کشیده‌ای زیر گوشش خواباند:
-صدات رو انداختی توسرت که چی؟ تو غلط کردی و هفت...

ادامه حرفش را خورد و با تکان دادن چشمش لاله‌الله‌اللهی گفت. بعدهم رو به اقا گفت:

-اختیارش از دستم در رفته اقا. از روز اول اگر طرفشو نگرفته بودین الان افسار پاره نمیکرد. ولی من خوب بدم اسبای یاغی رو اهلی کنم.

یاشار که بر اثر سیلی که بی‌هوا خورده بود، گردنش به سمت شانهاش کج شده بود، گردنش را راست کرد و موهای سیاه پخش شده روی پیشانی‌اش را با دستش کنار زد:

-من میرم از اینجا. روزی که آتیش انداختین تو زندگی من باید میفهمیدید تهش به نابودی من ختم میشه. این اسب سرکش که جلوتون ایستاده رو خودتون یاغیش کردین.

همانطور که رگ‌های پیشانی‌اش متورم شده بودند، دوباره رو به عمو صدایش را بالا برد. انگار عار نداشت با خوردن آن سیلی!

-دیگه از گفتنش جلوی هیچ کس خجالت نمی‌کشم. از این که تو و اقا منو آواره کردید.
دستش را روی قلبش کوبید:

-فقط شما میدونید توی این دل بی‌صاحب چی میگذره.

دست‌هایش را بالا برد و چندقدمی عقب رفت:

-ولم کنید تا برم به درد خودم بمیرم دیگه چی از جونم میخواین؟ تاکی میخواین همه رو با بند پوسیده‌تون پشت سرهم ردیف کنید توی چاهی که ته نداره؟ تاکی میخواین برای همه تصمیم بگیرین؟ روزگار سیاه منو نمیبینن، میخواین سیاه‌ترش کنین؟

با چشم‌های گردشده به یاشار خیره شده بودم. اصلا باورم نمیشد کسی که جلوی روی همه دادخواهی میکند یاشار کم حرف باشد. کسی که همه چیزش برای همه مثال زدنی بود. از نجابت گرفته تا شخصیت و موفقیتش.
اینبار عمو داد زد:

-یاشار!!!!!! خفه شو دریده.

یاشار با عصبانیت تنه‌ای به یاور که جلوی در حال بزرگ خانه آقا ایستاده بود زد و بدون توجه به صدا زدن‌های عمو از در خارج شد. عمو قصد کرد دنبالش برود که آقا صدایش زد:
- صبر کن مراد. بزار بره.

عمو با انگشتش در را نشان داد و همزمان سرش را به سمت آقا چرخاند:
- مگه ندیدی چیکار کرد پسره الدنگ؟ این رفتارش باعث میشه بقیه هم دریده بشن و افسار پاره کنن.
آقا دستی به سبیل‌های چخماقی یک‌دست سفیدرنگش کشید و تابی به آن داد:
- باید حرف بزنینم.

بعد هم تکه بر عصایش به سمت تک اتاق بزرگ بالای هال رفت و درحالی که مخاطبش تمام آدم‌های حاضر درون هال بودند، بدون آنکه برگردد دستور داد:
- یه کلام از حرفای امروز از این خونه نمیره بیرون. نه کسی چیزی شنیده، نه چیزی دیده. حتی بین خودتون هم صحبتی درموردش نمیشه.

همه مطیع آقا بودند و اگر میگفت فلان کار را نکنید، بی‌چون و چرا قبول میکردیم. نه بخاطر جذبه‌ای که داشت و ترس! بلکه بخاطر احترامی که نسل در نسل به بزرگ طایفه گذاشته میشد. آقا کمی یک‌دنده بود اما مهربانی‌اش هم بی‌مثال بود. همه با عشق به او احترام می‌گذاشتند. اما نمیدانم چه دردی در دل یاشار بود که باعث طغیان کردنش شده بود.

یاور و احد به سمت عمویم که گوشه‌ای ایستاده و دستش را روی قلبش گذاشته بود رفتند. من هم کنار مادرم ایستادم و در گوشش زمزمه کردم:
- چه خبر شده آنا؟

درحالی که نگاهش میان جمع میچرخید جواب داد:
- نمیدونم آنا. اصلا یاشار رو اینجور نمیدیدم.
- یه چیزی بینشون هست که کسی نمیدونه.
دستش را بالا برد:

- خدا به خیر بگذرونه. مگه دمیر و آراش نبودن که دست رو هرکی گذاشتیم نه نگفتن. مگه همین خود تو نبودی که به رسم و رسوم طایفت پایبند بودی؟

آهی کشیدم و رو به مادر برای اولین بار از وضع زندگی‌ام گلایه کردم:
- آره آنا. من بودم که به رسم و رسوم طایفم پایبند بودم، الان هم دارم چوبشو میخورم.

چشم‌های آنا گرد شدند. در این چندسال زندگی مشترک با یاور، اولین باری بود که ناله می‌کردم. باورش برای آنا که ما را خوشبخت می‌پنداشت سخت بود. انگار طغیان کردن یاشار، مراهم شیر کرده بود.

به آنا پشت کردم که صدایش آمد:

-یا حضرت عباس این چش شده؟

پوزخندی زد و به سمت پله‌ها حرکت کردم. خیلی وقت بود که من چیزی در دلم مخفی داشتم و کسی از آن خبر نداشت.

امشب برخلاف شب‌های گذشته سفره بالابلندی در حال بزرگ خانه آقا پهن نشد تا همه دورش بنشینند. اصلاً صدای حرف زدن کسی هم نمی‌آمد. خانه در سکوت مطلق فرو رفته بود. هرکسی بشقابی از غذای ظهر که اضافه آمده بود بر میداشت و بدون سروصدا گوشه‌ای می‌نشست و می‌خورد. من که میلم به هیچ چیزی نمی‌رفت. کنار آهو و دنیا زن برادرهایم نشسته بودم و راجع به اتفاقات اخیر با هم پیچ می‌کردیم. سرمان درد می‌کرد برای غیبت کردن و حرف‌های خاله‌زنکی زدن!

دنیا همسر دمیر، چشم‌هایش را ریز کرد:

-ببینید کی بهتون گفتم، یاشار یکی غیر از دخترای ایل رو می‌خواد که راضی نشده واسه ساغر نشون ببرن. آخر این دختر تهرونی‌ها از راه به درش کردن!

آهو هم تایید کرد:

-ولی دلم خنک. هیچ از دختره ساغر خوشم نمیومد.

بعدهم درحالی که ادایش را در می‌آورد و خودش را همچون عصاقورت داده‌ها سیخ می‌کرد افزود:

-دختره نکبت فیس و افاده‌ای. ای یاشار تو دهنی محکمی بهش زد. یاشار حیف بود برا این دختره.

خنده‌ای به حالت چهره‌اش که مدام حرص می‌خورد و دندان روی هم می‌فشرد کردم. سرم را نزدیک سرشان بردم و با آب و تاب تعریف کردم:

-شما نبودید یاشار به عمو و آقا جلوهمه گفت شما منو آواره کردید، روزگرم رو سیاه کردید. گفت فقط شما میدونید که توی این دل بی‌صاحب چی میگذره.

چشم‌های هردو نفرشان گرد شدند. سرشان را جلوتر آوردند و همزمان گفتند:

-عه؟

با چشم دور و برم را از نظر گذراندم که کسی مبدا صدایمان را بشنود. چون آقا حرف زدن درباره این موضوع را غدغن کرده بود:

-بخدا. اینجور که یاشار میگفت بحثشون برا امروز و دیروز هم نیست.

دختر و پسر دمیر همراه با جیغ و داد به سمتمان آمدند و رو به آهو گفتند:
 -زن عمو، عمو آراش دم در وایستاده می‌گه بیا شمیم رو بگیر میخواد بره کار داره.
 همانطور که نشسته بودم، به سمتشان حمله کردم و با دندان‌های قفل شده روی هم گفتم:
 -چرا جیغ می‌زنن؟

هر دو دوباره جیغ‌زنان به سمت در حال فرار کردند. آهو از جایش بلند شد:
 -دو دقیقه این بچه رو دادم دستتسا. اگه تونست نگه داره.

ایشی کردم و بالاخره خواهرشوهر بازی درآوردنم گل کرد:
 -بچه دوساله باید پیش مامانش باشه، نه باباش. کم به جون داداشم غر بزن.
 با رفتن آهو از جایم بلند شدم تا به اتاقم بروم که دنیا صدایم زد:
 -کجا میری آی‌تکین؟ بشین برات شام بیارم.
 بدون اینکه برگردم جوابش را دادم:

-اصلا گرسنم نیست.

وارد اتاقمان شدم و به سمت چمدان‌هایمان رفتم. از دیروز که آمده بودیم، حتی وقت نکرده بودم چمدان‌هایمان را بازکنم. از آنجایی که کم‌دی در اتاق وجود نداشت جز یک چوب لباسی دیواری، لباس‌هایی که احتمال چروک شدنشان میرفت را به چوب‌لباسی آویزان کردم؛ مابقی هم تا زدم و دوباره درون چمدان گذاشتم. چشم‌غره‌ای به چمدان‌ها یاور که همچنان زیپش کشیده و لباس‌های درونش دست نخورده بودند رفتم. خودش بیاید لباس‌هایش را جاگیر کند. هرچه نوکری‌اش را کرده بودم و مزدم را دو دستی تقدیم کرد کافی بود! مانتو شلوارم را با تاپ و شلواری مشکی-زرشکی عوض کردم. در آینه نگاهی به موهای وز و زشده‌ام که تکه‌ای از آن از کش مویم بیرون آمده بود، انداختم و عصبی پوفی کردم. از دست موهایم خسته شده بودم، زیادی بلند شده بودند. یاور عاشق موهای بلند بود، چرا من باید طبق خواسته او رفتار می‌کردم؟ موی بلند یک دست مردانه‌ی با محبت می‌خواهد که دقیقاً من در زندگی‌ام دست مردانه را کم داشتم!

چهارزانو روی زمین نشستیم و با پهن کردن شال سورمه‌ای رنگم روی پاهایم، کش موی زرد رنگم که کمی هم گشاد شده بود را از موهایم باز کردم و با تکان دادن سرم موهایم را دورم ریختم. دستی میان موهای پرپشتم کشیدم و شروع به شانه زدن کردم. دلم به رنگ کردن موهایم نمی‌رفت. برای چه کسی باید خودم را می‌آراستم؟ کسی که خیلی وقت پیش از من و زندگیمان بریده بود؟ دلم روزهایی را می‌خواست که با موهای مشکی رنگم دل یاور را می‌برد. کاش هیچ‌وقت خیلی چیزها را نمی‌فهمیدم، هرچه آدم بیشتر بفهمد بیشتر زجر میکشد. دنیای کوچکم

زیبا بود، پر از رنگ‌های شاد بود. اما غبار فهمیدن، تمام رنگ‌های زیبای دنیای کوچکم را کدر کرده و حال رنگ دنیایم یک خاکستری زشت بود!

با نشستن دستی روی شانهم، هین بلندی کشیدم و با شتاب به سمت عقب چرخیدم. قلبم از ترس ناآرام شده بود و محکم میکوبید.

با دیدن یاور چشمم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. آنقدر در افکارم غرق شده بودم که متوجه آمدن یاور نشده بودم.

لبخند پهنی زد و پشت سرم نشست:

-ترسیدی؟

سرم را کج کردم، چشم‌غره‌ای به لبخندش رفتم و با اخم‌های درهم رویم را برگرداندم. با حرص مشغول شانهم‌زدن موهایم شدم. مغز سرم از برخورد میخ‌های شانهم به پوست سرم درد گرفته بود. اما اگر بلایی سرخودم نمی‌آوردم مجبور بودم شانهم را به دهان یاور بکوبم تا دق و دلی‌ام خالی شود!

-مرض داری نه؟

شانهم را از دستم گرفت و بی‌حرف روی موهایم کشید. سرم را برگردنم و دستم را به سمت شانهم دراز کردم:

-بده خودم میتونم. همه موهامو کندی!

دستش را به چانه‌ام گرفت:

-دل‌م می‌خواود موهای زنمو شونه بزمن حرفی داری؟

پوزخندی زد و از جایم بلند شدم:

-زحمتت میشه اخه.

بعدهم مشغول بافتن موهای نیمه شانهم زده‌ام شدم. با بستن کشی پایین موهایم رخت‌خوابم را برداشتم و روی زمین پهن کردم. بعدهم بدون توجه به یاور که همچنان چهارزانو زده، شانهم در دستش خشک شده بود، پتویم را دورم پیچیدم و پشتم را به او کردم. چشم‌هایم را بستم و دستم را روی چشم‌هایم گذاشتم:

-اون لامپ بی‌صاحب رو خاموش کن نمیتونم بخوابم.

بعداز چنددقیقه که نه صدایی آمد و نه لامپ خاموش شد غلٹی زدم و اول از همه با پاهای یاور که همچون ستون جلوی رویم علم شده بودند روبه‌رو شدم. با ثابت نگه داشتن سرم، چشم‌هایم به سمت بالا و یآوری که طلبکار دست به کمر بالای سرم ایستاده بود چرخید:

-چییه؟

چشم‌هایم را ریز کرد و سرش را کمی پایین‌تر آورد:

-چشمات چپ نشن؟

هرچه دهن به دهنش نمیشدم خودم سنگین تر بودم. همیشه جلوی زبان نیش دارش کم می آوردم. با حرص دستم را از روی پیشانی تا پایین صورتم کشیدم و دوباره پشتم را به او کردم. این بشر آدم بشو نبود!

مشغول کادوپیچ کردن شکلات خوری بلوری بودم، هر از گاهی هم نگاهی به سمت یاور که طاق باز خوابیده بود می انداختم و سری از روی تاسف برای بیشعوری اش تکان میدادم. صبح عروسی دخترخواهر او بود، آن وقت من بیچاره باید کله سحر بیدار میشدم تا به خانه داماد بروم و به دخترخواهر او هدیه بدهم. آخرین چسب را روی کاغذکادو که سه گوش درستش کرده بودم انداختم و با برداشتن شکلات خوری کادو گرفته شده از سر جایم بلند شدم. بالای سر یاور ایستادم و با لگد به ساق پایش کوبیدم و برای بار هزارم جمله ام را تکرار کردم:

-هی پاشو همه رفتن خونه دومااد اونوقت تو هنوز پهن افتادی؟ نمیای نه؟

غلٹی زد و روی شکم دوباره افتاد:

-ول کن آی تکین حالا یکساعت دورتر بریم مگه چی میشه؟

دستم را بالا بردم و درحالی که دهنم را کج میکردم به نشانه خاک برسرت بالای سرش تکان دادم. پشت به او از اتاق خارج شدم و سرکی در راهرو کشیدم. همه رفته بودند فقط من مانده بودم. خیرسرم زندایی عروس بودم. دوباره به اتاق برگشتم و از درون آینه نگاهی به خودم انداختم، بال روسری نخه هفت رنگم که پراز نقش و نگار بود را روی شانهم انداختم و به حالت دویدن درحالی که با دودستم شکلات خوری را به سینه ام چسبانده بودم که نیوفند از پله ها پایین رفتم. نگاهی به ساعت بزرگ هال آقا انداختم. ۹ صبح را نشان میداد. از ساعت ۷ بیدار شده بودم و اگر شر یاورخان نبود، من هم با بقیه رفته بودم. اگر کسی را پیدا نمیکردم تا مرا برساند باید ربع ساعتی تا خانه داماد پیاده روی میکردم. درحالی که نفس نفس میزد وسط حیاط آقا ایستادم. سه ماشین در قسمتی از حیاط بزرگ خانه آقا که شیروانی بزرگی به اندازه پارک کردن 10_15 ماشین کشیده بودند پارک بود. یکی از آنها که ماشین یاور بود. با شناختن زانتیای سفید رنگ یاشار لبخندی روی لبهایم آمد. او هنوز نرفته بود، می توانستم با او بروم. با لبخند دوباره پله های نرده کشی شده سکوی جلوی خانه آقا را بالا رفتم. بدون بیرون آوردن کفش هایم سرم را به درون هال بردم و صدا زدم:

-یاشار؟ یاشار کجایی؟

نه انگار خبری نبود. چندبار دیگر هم صدایش زدم و با ترس این که نکند توی حیاط باشد و جایم بگذارد دوباره

شکلات خوری به بغل وارد حیاط شدم و صدا زدم:

-یاشار؟

پوفی کردم و روی یکی از پله‌های سکو نشستم. با تکه دادن آرنجم روی ظرف شکلات خوری، دستم را زیر چانه‌ام زدم و به ماشین یاشار خیره شدم. خداکند هر جا هست زود بیاید. شماره‌اش هم نداشتم تا با او تماس بگیرم از اقبال کج‌م!

پوفی کردم و این بار به پشت سرم نگاهی انداختم. نیم‌ساعتی گذشته بود و خبری از یاشار نبود. اگر پیاده رفته بودم تا به حال رسیده بودم. از جایم بلند شدم و با زدن شکلات خوری زیر بغلم مشغول تکاندن خاک پشت لباسم شدم. زیر لب به جان یاور غر می‌زدم و انواع صفات زیبا که فقط اختصاص به خودش داشت را نثارش می‌کردم!

درهرشرایطی باید اعصاب مرا به هم می‌ریخت.

چندقدمی مانده بود تا برسم به در بزرگ حیاط آقا که یاشار اتوکشیده، پوشیده در کت وشلوار زرشکی رنگ همراه با پیراهن مشکی وارد شد. تا مرا دید لبخندی زد:

-سلام زن داداش صبح بخیر.

بعدهم با تعجب نگاهی به پشت سرم انداخت:

-پس داداش یاور کجاست؟ هنوز شما نرفتین؟

چینی به بینی‌ام دادم و شکلات خوری را دست به دست کردم:

-سلام صبح توهم بخیر. خوابه هرچی صداس زدم بیدار نشد.

ریموت ماشینش را از جیب جلویی شلوارش بیرون کشید:

-با چی می‌خواستی بری؟ همه رفتن که. منم صبح رفتم یه سر زدم کادومو دادم. دیگه دیدم مجلس زنونست برگشتم. بیا خودم می‌رسونمت.

پشت سرش با قدم‌های بلند، درحالی که شکلات خوری را محکم گرفته بودم راه افتادم:

-اتفاقا من منتظر تو بودم که بیای منو برسونی.

با برگشتنش به سمت من هم سر جایم ایستادم. یکی از ابروهایش را بالا برد:

-جدی؟

سرم را تکانی دادم:

-اوهوم.

دوباره راه افتاد و من هم پشت سرش حرکت کردم:

-فکر می‌کردم هنوز نرفتی. نمیدونستم صبح زود رفتی و برگشتی.

ریموت ماشین را زد و درحالی که دستگیره در راننده را به طرف خودش می‌کشید به در سمت شاگرد اشاره کرد:

-سوار شو دیگه.

سرم را تکانی دادم و سوار شدم. تا روی صندلی جا گرفتم اول شکلات خوری را واریسی کردم که مبادا کاغذکادویش پاره شده باشد. چون بیچاره را نیم ساعتی بود در دستم میچرخاندم. فقط دعا میکردم نشکسته باشد. درحالی که شکلات خوری را با دو دستم محکم روی پاهایم نگه داشته بودم از شیشه جلو، حیاط بزرگ خانه آقا که یک قسمت آن باغ انگور بود و تهش به استبل اسبها ختم میشد را از نظر گذراندم.

یاشار دنده عقب گرفت و از در چهار لنگه آبی رنگ حیاط آقا که همیشه‌ی خدا چهارطاق بود و بیشتر رنگش هم بخاطر قدیمی بودن، ریخته بود بیرون رفت. دستش را دور فرمان چرخاند و درحالی که دست دیگرش روی دنده قراردادش، با نگاه کردن درون آینه بغل ماشین، وارد کوچه شد:

-خیابون اصلی رو دارن آسفالت میکنن راهها رو بستن. باید دور بزنی از خیابونای پشت روستا بندازیم بریم. با دور زدن دوباره یاشار سرم را تکانی دادم که دستش را به سمت دستگاه پخش برد. چینی روی پیشانی‌ام افتاد، اصلا حوصله اهنگ‌های شاد، جیغ و کیل و سازنقاره را نداشتم. مغزم به درد آمده بود از همه صداهایی که چندروز پشت سرهم همچون مته درون سلول‌های مغرم فرو می‌رفتند. با پلی شدن اهنگ با چشم‌های گشاد به سمت یاشار چرخیدم. توقع داشتم اوهم همچون یاور و دیگر مردان طایفه، حتی درون ماشین هم اهنگ ترکی شاد همراه با سازنقاره گوش بدهد. اما اصلا چنین نبود. از این‌ها گذشته اصلا من هیچ اهنگ فارسی، پاپ یا هرچیز دیگری گوش نمیدادم چون اگر غیر از اهنگ‌های ترکی، اهنگ دیگری گوش میدادم یاور مسخره‌ام میکرد! خودم هم حوصله دنبال کردن خواننده‌ها و دانلود کردن اهنگ‌های روی بورس‌شان را نداشتم. اصلا از حوصله به کنار، آن قدر درگیر زندگی و مشکلاتش شده بودم که وقتش هم نداشتم. ولی تصمیم گرفتم حتما این اهنگ را دانلود کنم، حتی اگر مسخره شدن توسط یاور را به دنبال داشته باشد.

(داری میری از خونه‌ی آرزو، جدا میشم از تو چه آواره‌وار

کنارت نمی‌زارم از زندگی، برو زندگی کن بزارم کنار

پی آرزویهای بعداز منی، منم غصه‌هامو به دوش میکشم

میتونم از عشقت بمیرم ولی، نمیتونم عشق یکی دیگه شم)

چه دل پر دردی داشت یاشار. محال بود انتخاب و گوش دادن چنین اهنگی اتفاقی باشد. شکم به یقین تبدیل شد

که حتما کسی را در زندگی‌اش دارد. تا دل نکشد، گوش به سمت شنیدن چنین اهنگ‌هایی کشیده نمی‌شود.

این که نمی‌گذاشتند او به عشقش برسد، بدترین ظلم درحقیقت بود. ناخودآگاه غم دستش را دراز کرد و قلبم را چنگ

زد. به این فکر کردم من که به عشقم رسیدم کجا را گرفتم که او بخواهد با رسیدن به عشقش بگیرد؟ چه گلی جز

بدبختی به سر زندگی‌ام زده بودم؟

نگاهی به سمتش انداختم. یک دستش بند فرمان و دست دیگرش درحالی که آرنجش را روی لبه در ماشین گذاشته بود مدام دور دهان و چانه‌اش میکشید.

دوباره غرق صدای آهنگین خواننده شدم.

(واست بهترین‌ها رو می‌خوام چون، واسه اولین‌بار فهمیدمت

واسه آخرین‌بار عاشق شدم، واسه اولین‌بار بخشیدمت

به امید رویای بوسیدن، به عشق تو چشمامو خواب میکنم

اگه صد دفعه باز به دنیا پیام، میدونم تورو انتخاب میکنم)

ولی من اگر یکبار، فقط یکبار دیگر به دنیا می‌امدم محال بود یاور را انتخاب کنم. حتی اگر جنگ جهانی میشد!

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و سرم را به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم. اولین‌باری بود که همچین فضایی را

تجربه میکردم و تازه معنای اهنگ (تو ماشینی) را فهمیده بودم. فضای ماشین یاور همیشه پراز سروصدا و سازنقاره

بود که از دل زیادی خوشش نشأت می‌گرفت.

با تمام شدن اهنگ دلم دوباره خواست، اما رویش را نداشتم تا از یاشار درخواست کنم عقب بزند اهنگ را.

چشم‌هایم را باز کردم و رو به او اظهار نظر کردم:

-چه آهنگ قشنگ و پرمعنایی بود. به آدم آرامش میده.

سرش به سمتم چرخید و من تازه متوجه مظلومیت چهره‌اش شدم. لبش کمی به سمت بالا کج شد:

-اره معنیش قشنگه. این آهنگ معنی زندگی منو جار میزنه!

حدس درست بود که گوش دادن به چنین اهنگ‌هایی نمی‌تواند تصادفی باشد. موقعیت پیش آمده را در هوا قاپیدم.

الان بهترین زمان برای پیش کشیدن بحث بود:

-یه چیزی بپرسم ناراحت نمیشی؟

همانطور که نگاهش به سمت روبه‌رو بود و از روی جاده خاکی آهسته میراند، صدای دستگاه پخش را کم کرد و

جواب داد:

-نه بپرس.

-جریان بحث دیروزت با آقا و عمو چی بود؟ چرا ساغر رو نمی‌خوای مگه اون چی کم داره؟

هول زده می‌خواستم تا قبل از این که به مقصد برسیم سوال‌هایم را بپرسم و جواب دریافت کنم! فضولی کردن که

شاخ و دم نداشت.

آهی از ته دل کشید. انگار از ته اعماق وجودش چیزی داشت میسوخت و با چنین آه سنگینی سعی داشت دوده‌های

حاصل از سوختن را بیرون بدهد:

-بیخیال زن داداش، این موضوع برمیگرده به سال‌ها پیش. گفتنش الان دیگه فایده‌ای نداره. نگاهی به مسیر انداختم. ۵ دقیقه دیگه میرسیدیم. پس سریع پرسیدم:

-ساغر پس چی؟

پوزخند صداداری زد:

-ساغر؟ چی فکر کردی زن داداش؟ من پیام با یه دختری که هیچی ازش نمیدونم و از سرتا پاش فقط ادعا و افاده‌های توخالی هست ازدواج کنم؟ اونم بدون عشق و دوست داشتن؟ اصلا همه اینا به کنار، بیشتر ظلم درحق اون هست چون من هیچ حسی نسبت بهش ندارم!

شرایط زندگی خودم داغان و به هم ریخته بود. به حدی که نمیدانستم چه خاکی بر سرم بریزم اما بااین حال گفتم شاید کمکی از دستم بریاید. اگر یاور بدبود دلیل نمیشد من جلوی خانواده‌اش گارد بگیرم. خانواده‌اش که بد نبودند. -کاری از دست من برمیاد؟

جلوی خانه پدرشوهر آیلار که حسابی پر رفت و آمد و صدای کل و دست به وضوح به گوش می‌رسید نگه‌داشت و سرش را به سمتم چرخاند:

-گفتم که بیخیال. اینقد دیرشده که از دست هیچ‌کس کاری برنمیاد.

یک دستم را به شکلات‌خوری و دست دیگرم را به دستگیره‌ی در گرفتم:

-به هر حال رو کمک من حساب کن.

با لبخند سرش را تکان داد:

-مرسی.

در ماشین را باز کردم و یکی از پاهایم را روی زمین خاکی که به تازگی آب پاشی شده بود گذاشتم که صدایم زد: -آی‌تکین؟

همچنان که پایم بیرون بود به سمتش چرخیدم:

-بله؟

-کی میخوای برگردی تا پیام دنبالت؟

از ماشین پیاده شدم. جلوی درِ بازش شکلات‌خوری به دست ایستادم و سرم را برای دیدن فضای داخل ماشین کمی خم کردم:

-ممنون مزاحمت نمیشم. حالا بایکی برمیگردم.

گوشی موبایلش را از روی داشبرد برداشت:

-شمارت رو بگو سیو کنم برات میس بن‌دازم شمارم رو داشته باش. شاید موقع برگشتن کسی نبود باه‌اش بیای.

هیچ وقت ۵ انگشت دست مثل هم نمی شدند. یاشار و احد یکی بودند، یاور هم یکی. از میان گلستان، علف هرزش به من رسیده بود!

شماره را گفتم و او ذخیره کرد. با زنگ خوردن گوشی موبایلم، از جیب مانتویم بیرونش آوردم و به صفحه اش زل زدم:

-دستت دردکنه. خب من دیگه برم.

با قطع شدن صدای زنگ موبایل استارت زد:

-خوش بگذره.

همچنان که دستم به شکلات خوری بند بود، کمی دستم را بالا آوردم:
-خدافظ.

پشت به او به سمت در زد زنگ خورده قرمز رنگ خانه پدرشوهر آیلا راه افتادم. از این که همه جمع بودند و من تک و تنها وارد میشدم کمی معذب بودم. چون حتم داشتم موقع ورودم سرهمه به سمت من خواهد چرخید و این برای من خفت بزرگی بود که آخرین نفر پا در مراسم می گذاشتم و همه اینها بخاطر وجود شوهر بی عرضه ای چون یاور بود!

زنان طایفه گرداگرد هال بزرگ نشسته بودند و با صدای دف که توسط دو زن دیگر نواخته میشد دست میزند و همزمان آهنگی ترکی میخوانند.

رو به کسانی که سرشان به سمت من چرخیده بود با لبخند گشادی به نشانه سلام دادن سر تکان دادم و به سمت اتاق آيسان و سهیل راه افتادم. دسته ای زن از اتاق خارج شدند و من با سلام و احوال پرسی وارد اتاق شدم. روی در اتاق ریسهای از گمپل های رنگی وصل کرده بودند. بیشترین تزئینات اتاق را هم گمپل های رنگی تشکیل میدادند. آيسان با لباس قری سفید رنگش از روی تخت بلند شد و با لبخند به سمتم آمد. شکلات خوری پر ماجرا را بالاخره به دستش سپردم:

-مبارک باشه عزیزدلیم.

شکلات خوری را روی عسلی گذاشت و بغلم کرد:

-دستت دردکنه زندایی.

با جداشدن از آيسان گوشه ای نشستم و نگاهم را گرداگرد اتاق چرخاندم. شیرینی های چیده شده در دیس بلوری را از روی میز آرایشش برداشت و تعارفم کرد:

-بفرمایید.

شیرینی برداشتم و تشکر کردم. به چهره روشنش نگاهی انداختم که واقعا شبیه به تازه عروس‌ها شده بود. خیلی تغییر کرده بود. دختران ایل حق نداشتند تا قبل از عروسی موهای خود را رنگ کنند یا ابروهایشان را نازک بردارند. نگاهم از چشم‌های سورمه کشیده‌اش به سمت زلف‌های کوتاه شده‌اش کشیده شد. همچنین دختران ایل تا قبل از شب عروسیشان حق نداشتند موهای جلوی صورت خود را کوتاه کنند. یک شب قبل از عروسی با برگذاری مراسمی موهای جلوی صورت عروس را تا زیر چانه‌اش کوتاه می‌کردند. از روی موهای کوتاه شده‌ی جلوی صورت به هنگام زلف درست کردن روی لباس قری، فرق بین تازه عروس و دختران مجرد مشخص میشد. آیلا با لبخند وارد اتاق شد و برای خوش آمد گویی جلویم ایستاد.

-سلام زن داداش کی اومدی؟

سریع از جایم بلند شدم و با او روبوسی کردم:

-مبارک باشه. تازه اومدم. ببخشید دور شد. صبح هرچی منتظر یاور موندم بیدار نشد منو برسونه، دیگه خودم اومدم. به سمت عسلی کنار تخت آيسان رفت:
-خوش اومدی.

از درون کشوی عسلی بسته‌ای برداشت و به سمتم گرفت:
-قابلی نداره.

بسته پراز نقل‌های رنگی و نبات که یک جوراب زنانه شیشه‌ای هم در آن قرار داشت را از دستش گرفتم:
-زحمت کشیدی.

مادر عروس وظیفه داشت صبح عروسی برای تمام زنانی که برای عروس کادو می‌بردند بسته نقل و نبات و جوراب تهیه کند.

نگاهی به سمت آيسان انداخت:

-شیرینی تعارف زن داییت کردی؟

زودتر از آيسان جواب دادم:

-مرسی آیلا خوردم.

چند دقیقه‌ای نشستم و با ورود دسته‌ای دیگر از زنان به درون اتاق از جایم بلند شدم. دوباره با آيسان روبوسی کردم و از اتاق خارج شدم. عروس تا یک هفته بعد از عروسی نباید از اتاق مشترکشان با داماد خارج میشد و حتی وعده‌های غذایی‌شان هم با داماد همانجا می‌خوردند. این جزئی از آداب و رسوم و نشانه حجب و حیای عروس بود.

یکساعتی کنار مارال نشستیم. همانطور که همراه با زنان دیگر دست میزدیم و گاهی هم کِل میکشیدیم سرمان هم مدام در گوش هم بود و پیچ پیچ میکردیم. تا توانستیم غیبت کردیم و با دید زدن زنانی که در جمع حضور داشتند به دنبال سوژه میگشتیم تا موجبات خنده و شادیمان را فراهم کند.
رو به مارال پرسیدم:

-میگم تو با کی برمیگردی خونه‌ی آقا؟

بیخیال نگاهش را از جمع گذراند و به من انداخت:

-احد گفت هروقت خواستی زنگ بزنی پیام دنبالت.

بازهم آه از نهادم بلند شد و فحشی نثار روح منور یاور کردم اما با این وجود سعی کردم لبخندم را حفظ کنم.
-پس منم همراهتون میام.

حس سرخر بودن، اصلا حس قشنگی نیست! تمام این خفت و خاری‌ها بخاطر شوهر بی‌عرضه‌ای همچون یاور بود که من به جان میخریدم و با آب شدن گوشت تنم پس میدادم.

-باشه هروقت خواستی بریم بگو.

نگاهی به حال خانه که جمعیتش نصف شده بود انداختم:

-دیگه کم کم بریم ظهر شده.

با سر اشاره‌ای به دخترعموهایم که روبه‌رویمان نشسته بودند کرد و بی‌صدا رو به آنها لب زد:
-بریم؟

با موافقت آنها که توسط تکان دادن سرشان اعلام شد، از جایم بلندشدم و بسته نقل و جورابم را درجیب مانتویم گذاشتم. اصلا میانه خوبی با کیف دست گرفتن نداشتم؛ مگر اینکه مجبور میشدم. همیشه هم سعی میکردم مانتوهای جیب‌دار انتخاب کنم که نیاز به کیف دست گرفتن نداشته باشم. اغلب مهمانی‌ها هم اگر کیف میبردند، کیفم را جا میگذاشتم!

بالاخره با چپیدن در ماشین احد به خانه آقا برگشتیم. با خودم عهده کرده بودم اگر بروم و هنوز یاور خواب باشد اتاق را روی سرش خراب کنم. به اندازه کافی از دستش کفری شده بودم که به من جرعت خورد کردن سرش را بدهد!

با قیافه‌ای برزخی در اتاق را باز کردم و در درگاهش ایستادم. خبری از یاور نبود. تمام لباس‌هایش را روی زمین پخش کرده و چمدانش با سر باز گوشه‌ای افتاده بود. همیشه‌ی خدا شلخته بود. از همان جلوی در شروع کردم لباس‌ها را جمع کردن و زیرلب به جانش غر زدن. دیگر اعصاب اینجا ماندن را نداشتم. دلم میخواست به خانه خودم برگردم، با یاور دعواکنم و چندروزی به اتاق مهمان خانه‌مان کوچ کنم و راحت باشم. بعداز جمع کردن

لباس‌ها روی زمین دراز کشیدم و در ذهنم مشغول کشیدن نقشه برای درست کردن یک دعوی درست و حسابی شدم. هنوز مراحل نقشه‌ام تکمیل نشده بود که در اتاق به دیوار خورد و یاور هراسان وارد اتاق شد. از جایم بلند شدم و به چهره مضطربش خیره شدم:

- چیزی شده؟

سریع چمدانش را برداشت و لباس‌هایی که تازه به رخت‌آویز، آویزان کرده بودم را از روی آن چنگ زد:

- من باید برگردم شیراز، یه کار خیلی خیلی فوری پیش اومده.

من هم از جایم بلند شدم و به سمت چمدانم رفتم:

- بزار وسایلام رو جمع کنم حداقل.

سرجایش راست ایستاد و دسته چمدانش را در دست گرفت:

- تا بخوای بجنبی و از همه خداحافظی کنی دور میشه. من میرم تو با یکی بیا.

در عرض یک لحظه چشمم به فرق سرم چسبید و داد کشیدم:

- باکی پیام هان؟ خودم شوهر ندارم؟ برم سر بار کی بشم؟

انگشتم را تهدیدوار جلوی تکان دادم:

- ببین اینم نشد امروز صحبت یاور که من تنها و آخرین نفر رفتم. مٹ ادم صبر میکنی باهم بریم.

دوباره نقابش را به چهره‌اش زد تا با نگاه احمقانه‌اش خرم کند، دسته چمدان را رها کرد و به سمتم آمد:

- آی تک؟

نفس عمیقی برای جلوگیری از فوران خشمم کشیدم و پشتم را به او کردم:

- اگه رفتی منم دیگه پامو تو اون خونه نمیزارم. میدونی که دنبال موقعیت میگردم.

دستم را کشید و با یک حرکت مرا به سمت خودش برگرداند. با حالت چهره‌ای به شدت مظلوم با دستانش صورتم را قاب گرفت:

- دورت بگردم خانومم ببین من عجله دارم. یه مسئله کاری پیش اومده تورو خدا درکم کن. لطفا آی تکین همین یه

بار. تو فردا پسفردا با یاشار برگرد. خودم بهش میگم. اگر دوست نداشتی بمونی همین امروز عصر برگرد. یاشار که

فعلا کاری نداره هروقت خواستی میاردم.

همچنان به چشم‌هایش خیره بودم. یکی دیگر از بندهای پوسیده‌ای که مارا به سختی کنار هم نگه داشته بود

نخ‌کش و در نهایت پاره شد. باز بی تفاوت شدم و هربار مقصر این حالت یاور بود.

با لب‌هایی آویزان تنها سرم را تکانی دادم و بعدهم سرم را زیر انداختم:

- فردا با یاشار میام.

صدای خنده‌اش چنگی به قلبم کشید و ب.وس.ه کاشته شده‌اش روی پیشانی‌ام مهر داغی به دلم زد. حتی با او خداحافظی هم نکردم. بی‌حال پشتم را به او کردم و پشت پنجره ایستادم. یاور در اتاق را باز کرد. صدای چرخ‌های چمدانش که یکی از چرخ‌هایش هم شُل شده بود، مدام روی اعصابم رژه می‌رفت. کاش زودتر برود. مواظب خودت باش عشقم خدافظ.

قطره اشکی از چشمم چکید و او باز این قطره اشک‌های بی‌اختیار را ندید. با بسته شدن در اتاق روی زمین نشستیم. سرم را روی زانویم گذاشتم و پاهایم را بغل گرفتم. کاش این کابوس ترسناک زودتر تمام شود. کم کم حالت‌م تغییر پیدا کرد و همانجا پایین پنجره دراز کشیدم. چشم‌هایم گرم شدند تا مرا به خواب و بی‌خبری از دنیای اطرافم دعوت کنند. با تکان‌های دستی که شانه‌ام را گرفته و ول نمی‌کرد با عصبانیت دستش را کنار زدم و چشم‌هایم را باز کردم: -چیه؟ چه خبرته؟

سولماز با حالتی ترسیده دستش را پس کشید و روی قلبش گذاشت: -وای آی‌تکین ترسوندیم.

از جایم نیم‌خیز شدم و همانطور که یکی از دست‌هایم تکه‌گام بود، دست دیگرم را به پیشانی‌ام کشیدم: -بیخس. چیزی شده؟

-ساعت ۲ هست نمی‌خوای ناهار بخوری؟

انگار گلویم را با سوزن نخ دوخته بودند. دوباره سرچایم دراز کشیدم: -نه گرسنه نیستم.

دستم را کشید و اخمی کرد:

-ای بابا پاشو. مگه میشه گرسنت نباشه.

غلطی زدم و پشتم را به او کردم. با رفتن جسمی زیر دنده‌هایم اخمی کردم و سرچایم نشستیم. سولماز هم همچنان منتظر نشسته بود. دستم را در جیبم فرو بردم و بسته نقل و نبات را بیرون کشیدم. با دیدن بسته اخمی بیشتر درهم کشیده شد و گوشه‌ای پرتش کردم:

-دندم رو شکوند.

دوباره سولماز به حرف آمد:

-واست غذا بیارم همینجا بخوری؟ منم هنوز ناهار نخوردم. باهم دیگه میخوریم.

نگاهی به مژه‌های بور و بلندش که زیادی بی‌حالت بودند و جز عروسی و مراسم‌ها رنگ سیاهی و ریمل به خود نمی‌دیدند، انداختم. دلم نیامد دست رد به سینه‌اش بزنم. لبخندی زدم و چشم‌هایم را روی هم گذاشتم:
-باشه.

خوشحال از جایش بلند شد و با قدم‌های بلند به سمت در رفت:

-الان میارم.

در اتاق را باز کرد که صدایش زدم:

-سولماز؟

همچنان که دستش به دستگیره بود، به سمتم چرخید:

-چیزی شده؟

رو سری‌ام که همچنان سرم بود و دور گلویم پیچیده بود را از دور گردنم باز کردم:

-بچت کجاست؟

-اون که خوابه. یکساعت درگیرش بودم تا خوابید. براهمین تا الان ناهار نخوردم. زن‌عمو(مادرم) گفت پاهاش

دردمیکنه پله‌ها رو بیاد بالا، یه سر بهت بزنم بینم چرا نیومدی واسه ناهار.

دراین اوضاع بی‌کسی داشتن یک همراه، یک دوست، هرچقدرهم که قبلا با او دشمنی داشتم، اما بازهم الزامی بود

تا از فکر دردآور اینکه هیچ‌کس حواسش به من نیست خلاص شوم.

-مرسی.

با رفتن سولماز غصه‌ای دیگر به انبوه غصه‌هایم اضافه شدند. بازهم خداراشکر که مادرم را داشتم تا به فکرم باشد.

وگرنه دراین همه شلوغی خانه آقا، مگر کسی یاد کسی میکرد؟ بعدهم آن قدر جمعیت زیاد بود، که نبود کسی اصلا

به چشم نمی‌آمد. همیشه غبطه داشتن خواهر را می‌خوردم. خواهر غم‌خوار آدم است. کسی که درهمه حال وقتی

همه تورا فراموش میکنند او تو را به یاد دارد. خواهر که داشته باشی، قلبت به خانه‌ای میماند که همیشه‌ی خدا

چراغ یک اتاقش روشن است.

هرچقدر هم که سعی میکردم با زن‌برادرهایم راب‌طه‌ای خواهرانه برقرار کنم بازهم نمی‌شد. خواهر جنسش فرق

میکند. جنسش زیادی خالص و اعلاست.

گوشی موبایلم را برداشتم و به لیست تماس‌هایم رفتم. اولین شماره، شماره یاشار بود که ذخیره‌اش هم نکرده بودم.

از دیروز تا امروز نه کسی بامن تماس گرفته بود، نه تماسی با کسی داشتم.

انگشتم را روی شماره به سمت راست کشیدم و تماس برقرار شد. کم‌کم داشتم ناامید میشدم از جواب دادنش که

صدایش در گوشی پیچید:

-آی تکین؟

دستم را روی پیشانی ام کشیدم:

-سلام یاشار.

-سلام. خوبی؟

از جایم بلند شدم و چرخ میانی اتاق 12متری زدم:

-اره اره مرسی.

مکئی کردم و چشم‌هایم را روی هم گذاشتم. هیچ‌وقت دلم نمیخواست سربار دیگران باشم. شاید یاشار خودش کارمهمی داشته باشد. همه نمی‌توانند که بخاطر شوهر بی‌مسئولیت من کار و زندگیشان را کنار بگذارند. اما هرچه

فکرش را می‌کردم، راهی جز یاشار برایم نمانده بود.

-میگم چیزه... تو کی برمی‌گردی شیراز؟

سریع جواب داد:

-هروقت تو بخوای می‌رسونم. یاور بهم زنگ زد.

دستم را تکانی دادم. همیشه موقع تماس تلفنی زیادی ورجه‌وورجه می‌کردم:

-من واسم فرقی نداره. هروقت خواستی می‌ریم.

-امروز عصر بخوای می‌برمت. فردا عصر هم بخوای می‌ریم. من کار خاصی ندارم.

نیاز داشتم حداقل یک روز از یاور دور باشم چون احتمال اینکه خانه را برایش تبدیل به جهنم با سیخ داغ، آب‌جوش و سرب داغ کنم می‌رفت.

-امروزو پس بمونیم. فردا عصر می‌ریم.

لبم را گاز گرفتم. خیلی حس بدی داشتم. نمی‌توانستم این حس مزاحم و معذب را از خودم دور کنم:

-توروخدا ببخش یاشار که بردن منم افتاد گردن تو. دیگه از یاور بیشتر این هم همیشه توقع داشت.

-زن داداش...

مکئی کرد و نفسش را بیرون فرستاد:

-اصلا این حرفا رو نزن. من که می‌خوام این راه رو برم. بعدم من که غریبه نیستم. علاوه بر برادرشوهرت، پسر عموت هم هستم.

با صدای ضربه‌ای که به در اتاق خورد، به سمت در رفتم:

-به هر حال ممنونم ازت. خدافظ.

- خواهش می‌کنم. خدافظ.

همزمان که گوشی را قطع می‌کردم با دست دیگرم در اتاق را باز کردم. سولماز با سینی غذا پشت در ایستاده بود و با پایش به در میکوبید.
سریع سینی را از دستش گرفتم:
-دستت دردکنه.

نفسش را پرصدا بیرون داد. روی زمین نشست و دستش را نمایشی تکان داد:
-این پله‌ها خیلی بد هستن. آدم داغون میشه.

همانطور که آنجهم را به لبه‌ی پنجره تکه داده بودم و موهای جلوی صورتم در اثر وزش باد حاصل از حرکت ماشین از زیر شالم به رقص درآمده بودند، خیره شماره‌ی سیو شده در لیست مخاطبین گوشی موبایلم شدم. زیرلب نامش را زمزمه کردم:
-سولماز...

نفس عمیقی کشیدم و گوشی موبایلم را روی داشبورد گذاشتم. بعد از یک عمر دخترعمو بودن، تازه امروز موقع خداحافظی شماره‌اش را در گوشی موبایلم ذخیره کرده بودم. قصد داشتم حداقل با او رفت و آمد کنم تا این تنهایی دقم ندهد!

نگاهم خیره به جاده و فکرم مدام از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پريد و تهش هم نمیفهمیدم به چه چیزی فکر میکنم. اصلا شاید به چیزی هم فکر نمی‌کردم، شاید هم ذهنم خواب رفته بود، درست نمیدانم. فقط میدانستم که در بی‌حسی مطلق به سر می‌برم.
فضای ساکت ماشین را تُن صدای یاشار شکست:
-اگه می‌خوای اهنگ بزار.

همچنان که دستم تکه‌گاه سرم بود و خیره‌ی جاده بودم، بدون تغییر حالتی جواب دادم:
-نه همینطوری ساکت بهتره. ازبس تو ماشین یاور با صدای بلند اهنگ گوش دادم حاله ازهرچی صدای بلنده به هم می‌خوره. تو طول عمرم این جاده رو با سروصدا رفتم و برگشتم. یه بارم این جاده رو توی سکوت بریم تا بفهمم دور و برم چه خبره اصلا.
دنده را عوض کرد و از سرایشی جاده پایین رفت:
-هرجور راحتی.

دوباره گوشی موبایلم را از روی داشبورد برداشتم و با روشن کردن صفحه‌اش به بک گراند ساده‌اش که یک قاصدک در فضای آسمان بود خیره شدم. از دیروز تا به حال یاور حتی یک تماس هم بامن نگرفته بود که خبر بدهد اصلا

رسیده یا نه. آخرین بازدید تلگرامش هم برای همان دیروز قبل از ظهر بود. این چیزها برای من تازگی نداشت که نگران شوم و زمین و زمان را به هم بدوزم. اصلا به درک چندان اهمیتی هم برایم نداشت! یاشار همانطور که حواسش به جاده بود، دستش را دراز کرد و از داشبرد پاکت سیگاری برداشت. نخ سیگاری از آن بیرون کشید و لای به لای انگشتانش گذاشت:

-اذیتت که نمیکنه؟

من که هنوز شوکه بودم از حرکتش، متحیر سرم را تکانی دادم:

-نه راحت باش.

یعنی واقعا یاشار سیگاری بود که اینقدر راحت و با مهارت سیگار را لای انگشتانش گرفته بود؟ آن هم جلوی من!

با فندک ماشین سیگار را روشن کرد و بعد از اینکه پک عمیقی به آن زد، شیشه سمت خودش را پایین کشید و دود غلیظ سیگار را از بینی و دهانش بیرون فرستاد. تمام حرکاتش را زیر نظر داشتم. آقا و عمو اگر این صحنه را میدیدند واویلا میشد. یاور و احد سیگاری نبودند. حتی برادرهای خودم، آرش و دمیر هم سیگار نمی کشیدند. بالاخره نتوانستم خودم را کنترل کنم و فضولی ام زبانم را به چرخش درآورد تا سوالم را بپرسم:

-چندوقته سیگار میکشی؟

شانه‌ای بالا انداخت و با کج کردن سیگار به سمت پنجره خاکسترش را بیرون تکاند:

-چندسالی میشه.

تعجبم بیشتر شد. او فقط ۲۴ داشت. تفاوت سنی من و یاشار ۶-۷ ماه بود. گرچه این همه مهارت در دست گرفتن سیگار و کشیدن آن، کار دیروز و امروز نبود. تکه‌ام را به در ماشین زدم و کامل به سمتش چرخیدم:

-آقا و عمو میدونن؟

با عصبانیت سیگار را از پنجره بیرون انداخت و باخم به سمتم برگشت:

-چرا برا هرچیزی من باید به آقا و عمو جواب پس بدم؟ مگه اونا که برا زندگی همه تصمیم میگیرن، جواب پس میدن به کسی؟

دل پُری از عمو و آقا داشت. صدای سرزنش گر ذهنم مواخضه‌ام کرد و نهیب زد:

-اصلا چه ربطی به رو داره فضولچه؟

بی‌راه هم نمیگفت. چرا من باید با حرف‌های احمقانه، خودم را از چشم دیگران بیندازم؟ تکه به صندلی ام دادم و

راحت سر جایم نشستم:

-هرطور راحتی. ولی هیشکی از زندگیش راضی نیست. تو نه اولیش هستی نه آخری! بلاخره سرنوشته، آدم میتونه چیکار کنه؟

خنده‌ای عصبی سر داد و دستش را روی فرمان کوبید:

-سرنوشت، سرنوشت! همین سرنوشت‌هاست که پدرمنو درآورده. هرکی هرکاری دلش میخواد با بقیه میکنه، تهشم یه برچسب سرنوشت میچسبونه روش و خودشو از عذاب وجدان خلاص میکنه. اینا همش حرفه زن داداش سرنوشت رو خودمون میسازیم.

چنددقیقه ساکت ماندم و به حرف‌هایش فکر کردم، حق با او بود. سرنوشت ازدواج فامیلی، عقد دخترعمو و پسرعمو در آسمان‌ها خوانده شده و هزاران حرف دیگر، یک عمر مرا در اوج جوانی به ته خط و درماندگی رسانده بود. آهی کشیدم:

-حق باتو هست یاشار. منم اگه عقل الانمو داشتم و راه برگشتی بود حتما سرنوشتتم رو تغییر میدادم. حتی اگه جنگ جهانی میشد!

از سرعتش کاست و محکم دنده را بین انگشتانش فشار داد:
-اینم یکی دیگه.

با تعجب به چهره‌اش که به ته‌ریشی مشکی رنگی مزین شده بود خیره شدم. او از لحاظ قیافه دقیقا نقطه مقابل یاور بود، حتی از لحاظ رفتاری. یاشار موها و ریش‌های مشکی به همراه چشمان قهوه‌ای تیره داشت. یاور موها و ریش‌های قهوه‌ای روشن به همراه چشمان عسلی داشت.
-منظورت چییه؟

ناگهان سوالی پرسید که ماندم چه جوابی بدهم:

-تو از زندگیت با یاور راضی هستی؟

اگر میگفتم بله! که دروغ گفته بودم. اگر میگفتم نه! آنوقت دلیلش را می‌پرسید و بعدش من چه جوابی داشتم که بدهم؟ هرچه باشد یاور برادرش بود، نمی‌آمد که او را ول کند و مرا سفت بچسبند.
-میسازیم دیگه.

سری از روی تاسف تکان داد:

-خودم یاور رو میشناسم. یه مدل شخصیتی داره که نمیدونی این طرفیه یا اون طرفی. اون حتی حساب کتابش با خودشم معلوم نیست!

خداراشر یکی پیدا شد که یاور هزارویک چهره را بشناسد:

-حالا که داداشت رو میشناسی پس حتما از وضع زندگیمون هم خبر داری؟

سری تکان داد:

-این چند روزه متوجه بحثاتون شدم.

پس آن طورها هم که فکر میکردم ظاهر زندگیمان هم چنگی به دل نمیزد و کم کم داشت خود واقعی اش را جلوی دیگران نشان میداد.

نگاه غمگینش را ازجاده گرفت و به من دوخت:

-بحث بینتون چقدر جدی هست؟ ازاین بحثای الکی زن و شوهری هست؟
سرم را تکانی دادم:

-نه. پیوند من و یاور خیلی وقته لبه تیغ قرار گرفته و هرلحظه ممکنه پاره بشه.

یکی از دستانش بند فرمان و دست دیگرش را هنگام صحبت کردن تکان میداد:

-چی بگم زن داداش وقتی خودمم زندگی رو هواست. دلخوشی ندارم که بخام هرروز پیام ایل، فووش دوسه بار تو سال یه سر بزیم، اونم اگه مراسم مهمی باشه. خودم رو کلا جداکردم تا حداقل هرروز ناحقی‌هایی که درحقم شده رو یادم نیاره.

چشم‌هایم لبالب پراز اشک شدند. من یاور را با جان و دل می‌خواستم. اینکه الان راهش ازمن کج شده بود، مقصر دیگران نبودند. آقا قبل از عقدمان ازمن پرسید که از این وصلت راضی هستم یا نه؟ و من بالبختد گفتم راضی هستم. چندسال است که دارم چوب راضی بودنم را میخورم.

چشم‌هایم را بستم و زیرلب زمزمه کردم:

-بالاخره بازمیشه این در، صبح میشه این شب.

فصل ۳

مشغول تماشای تلوزیون بودم که کلید درون قفل در چرخید و بالاخره ساعت ۱۰ شب سروکله یاورخان پیدا شد. حتی سرم را برای دیدنش نچرخاندم. تنها نفسم را عمیق بیرون فرستادم و چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم. تحمل دیدنش را نداشتم. از خانه دست نخورده معلوم بود که از دیروز که از ایل مرا جا گذاشته و برگشته بود، اصلا خانه نیامده. یاور آنقدر شلخته بود که اگر یکساعت تنها در می‌ماند انگار زلزله زده‌ها خانه را زیر و رو می‌کرد. کنارم نشست، دستش را دور گردنم انداخت و سرم را به طرف خودش خم کرد. حالم از همه تماس‌هایش به هم می‌خورد. کمی خودم را عقب کشیدم که با اخم نگاهم کرد:

-چته آی‌تک؟

دل‌م می‌خواست جیغ بزیم مرا آی‌تک صدا نزن. مرا برگردان به همان روزهای خوب گذشته. همان روزهایی که جان و ایمانم شده بودی و من رو به قبله‌ی نگاهت نماز عشق می‌خواندم.

دلیم میخواست بیرسم چه شد که به اینجا رسیدیم؟ چه شد که عمر خوشبختیمان اینقدر کوتاه بود؟ اما طبق معمول دهنم را بستم، من قوی نبودم، من قدرتی نداشتم. اگر سر به بی‌ابروی می‌گذاشتم از اینجا رانده و از آنجا مانده میشدم.

به سمت اتاق راه افتادم که پشت سرم آمد و هردوشانه‌ام را از پشت سر گرفت:
-صبر کن.

کمی خودم را به سمت جلو کشیدم تا رهایم کند:
-ولم کن.

به زور چرخاندم و روبه‌روییم ایستاد:
-چرا نمیگی چته؟

داد زدم:

-حوصله ندارم میفهمی یا نه؟
دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد:
-باشه باشه.

وارد اتاق شدم و با بغض روی تخت دراز کشیدم. بالاخره روزی گلویم را پاره می‌کردم و این قلوه سنگ سمج را بیرون می‌کشیدم. چشم‌هایم را بستم و سرم را در بالشتم فرو بردم. ربع ساعت بعد کنارم دراز کشید و صدایم زد:
-آی‌تک؟

خودم را به خواب زدم، حوصله‌اش را نداشتم. دستش را میان موهایم برد. همچون بچه‌گریه‌ی تنهایی شده بودم که محتاج نوازش بود اما از سمت دیگر دلیم نمیخواست نزدیکم شود، از او و از زندگی بریده بودم. باصدای گرفته‌ای گفتم:

-دستتو بردار نمی‌زاری بخوابم.

دستش روی سرم بی‌حرکت ماند:

-نمیشناسمت آی‌تک. دیگه نمیشناسمت.

با عصبانیت سر جایم نشستم و باصورتی براق از خشم به خودم اشاره کردم:

-چه جالب؟ تو منو نمیشناسی؟ اتفاقاً من اصلاً تورو نمیشناسم!

متحیر نگاهم کرد:

-منظورت چیه آی‌تک؟

دست‌هایم را روی گوش‌هایم گذاشتم و با تمام قدرتم چشم‌هایم را روی هم فشردم:

-اینقد منو آی تک صدا نزن، بدم میاد اسممو مخفف میکنی.

دستم را از روی گوشم کنار کشید و وادار به شنیدنم کرد:

-چطور شده حالا بدت اومده؟ قبلنا که خوشت میومدم.

با خشونت دستش را پس زدم و از روی تخت بلند شدم:

-قبلنا خربوادم، احمق بودم، نفهم بودم.

پتو و بالشتم را چنگ زدم و همانطور که شاکی به سمت در میرفتم تهدید کردم:

-دور و بر من نمایا وگرنه خودمو از پنجره پرت میکنم پایین.

پشت سرم ایستاد:

-تو معلومه اصلا چته؟

برگشتم و پوزخندی زدم:

-یعنی تو نمیدونی؟

بازهم طبق معمول همیشه تیکه پرانده بودم. هرچقدر با خودم کلنجار میرفتم نمیتوانستم واقعیتهای که فهمیده بودم را توی صورتش بکوبم. من هنوز هم پرده حجب و حیایی که بینمان بود را نگه داشته بودم، اگر ان پرده پاره میشد همین یکذره حیا و آرامش هم برباد میرفت.

روی مبل دراز کشیدم و اشکهایم روان شدند. خدایا کی این کابوس تمام میشد؟ یعنی میشد روزی از خواب بیدار شوم و ببینم هنوز هم همچون اوایل نامزدی و ازدواجمان من خوشبختترین زن روی کره زمین هستم؟! چنددقیقه بعد لامپ راهرو روشن شد و پشت بندش صدای در که محکم به هم کوبیده شد آمد. بالشتم را از زیر سرم کشیدم و محکم روی زمین کوبیدم:

-به درک که رفت!

چنان دادی زدم که حنجره‌ام سوراخ شد. چه میکردم وقتی هیچ‌جوره در این زندگی جا نمیشدم؟ این زندگی بیش از حد تنگ شده بود، حتی روح هم می‌شدم نمی‌توانستم خودم را در آن جا بدهم.

در این میان مهمان دعوت کردنم چه بود دیگر. جدیداً غرغرو و به شدت کم حوصله شده بودم، حتی به ترک دیوار هم ایراد می‌گرفتم و نق می‌زدم. همانطور که زیرلب انواع فحش‌ها را به ترتیب چیده و یکی پس از دیگری نثار خودم میکردم، مشغول دم کردن چای شدم. یاور از دیشب که رفته بود هنوز به خانه برنگشته بود. دیروز که یاشار مرا رساند، برای امشب به صرف شام دعوتش کرده بودم. در این چندسالی که عروسی کرده بودیم، حتی یک‌بار هم به

خانه ما نیامده بود. سینی به دست از آشپزخانه خارج شدم و تعارفش کردم. فنجان چای را از درون سینی مسی پر نقش و نگارم برداشت:

-مرسی زن داداش زحمت کشیدی.

سینی را روی میز گذاشتم و روبه‌رویش نشستم:

-نوش جونت چه زحمتی.

اوهم فنجان را روی گل میز روبه‌رویش گذاشت:

-پس داداش یاور کجاست؟

لبم را جمع کردم و با لبخندی زورکی جواب دادم:

-از دیشب که رفته هنوز خونه نیومده.

متعجب خیره‌ام شد و همزمان گوشی موبایلش را از جیب کتش بیرون کشید:

-واقعا زن داداش؟ چرا اخه؟

مشغول شماره گرفتن شد:

-الان بهش زنگ میزنم.

خودم که به هیچ عنوان حاضر نبودم غرورم را زیر پا بگذارم و به یاور زنگ بزنم، پس منتظر نگاهش کردم.

ناامید گوشی موبایل را از کنار گوشش فاصله داد، مورب به سمتم گرفت و تکان داد.

-خاموشه.

بادم خوابید و از جایم بلند شدم:

-ولش کن. من عادت کردم به این کاراش. بعداز یه عمر اومدی خونه داداشت که اونم نیستش.

شانه‌ای بالا انداختم و به سمت بسته بزرگ مستطیل شکل کادویچ شده رفتم:

-بیخیال. بزار ببینم چی واسمون آوردی.

کنار جعبه بزرگ زانو زدم و مشغول واریسی دور و اطرافش شدم تا جایی برای باز کردنش پیدا کنم. اوهم کنارم زانو

زد و یک طرف جعبه را به سمت خودش چرخاند:

-از این سمت باز میشه.

بعد هم مشغول باز کردن جعبه شد:

-امیدوارم خوشت بیاد.

در جعبه را که باز کرد. یک جفت گلدان زیبا، پراز نقش و نگار به رنگ قهوه‌ای تیره بلوری در جعبه خودنمایی

میکرد.

با ذوق یکی از گلدان‌های باریک و بلند که ۷۰-۸۰ سانتی‌متر طولش بود را از جعبه بیرون کشیدم:
-وای چقد اینا قشنگن یاشار. دستت دردکنه.

او هم آن یکی گلدان را بیرون کشید و روی پارکت گذاشت:

-خوشحالم که خوشت اومده. تموم نقش و نگارهای روش کار دسته.

با چشم‌های گردشده به سمتش چرخیدم:

-واقعا؟

لبخند کجی زد:

-آره. مبارکت باشه. گرچه دور هم هست ولی گل خونتونه.

نگاهی دیگر به گلدان انداختم:

-مرسی یاشار خیلی بارزشه واسم.

گلدان به بغل از سر جایم بلندشدم و دور تا دور خانه را از نظر گذراندم تا یک جای خوب که توی چشم هم باشد برایش پیداکنم. دو طرف میز آل سی‌دی‌ایمان با فاصله‌ای تقریباً یک متر-یک متری به سه‌گوش دیوار ختم میشد و فضایی خالی داشت. یکی از گلدان‌ها را در سه‌گوش گذاشتم و چندقدم عقب آمدم تا زاویه‌اش را از دور نگاه کنم و ببینم خوب شده است یا نه.

یاشارهم آن یکی گلدان را برداشت و در سه‌گوش دیگر گذاشت. یک نگاهم با دقت به سمت آن گلدان و یک نگاهم به به سمت این گلدان بود.

با ذوق به سمت یاشار چرخیدم و دست‌هایم را به هم کوبیدم:

-خیلی خوب شد.

اوهم با لبخند سرش را تکانی داد:

-عالیه.

ناگهان با یادآوری اینکه یاشار مهمان من است و هنوز چیزی برای شام حاضر نکرده‌ام هراسان به سمت آشپزخانه رفتم:

-اصلاً یادم رفته بود که واسه امشب دعوت کردم. برای همین پلو و خورش درست نکردم. امشب یه غذای

حاضری درست میکنم ولی این قبول نیستا باید یه دفعه دیگه بیای تا من بتونم خوب ازت پذیرایی کنم.

تند تند پشت سرهم بلند بلند حرف می‌زدم و در کابینت‌ها را باز میکردم و به هم میکوبیدم. همانطور که چیزهایی از کابینت‌ها بیرون می‌آوردم، دوباره به حرف آمدم:

-خب خب بزار بینم چی داریم اینجا.

هرچه به ذهنم می‌آمد برای درست کردن، با گشتن میدیدم که یک قلم از وسایلیش را ندارم. به سمت یخچال چرخیدم که با یاشار س*ینه به س*ینه شدم. هین بلندی کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم:
-وای ترسیدم تو کی اومدی؟

فنجان به دست روی صندلی، میزصبحانه خوری نشست:

-از وقتی تق تق در کابینت‌ها رو میکوبی به هم اینجا هستم.
در یخچال را باز کردم:

-چی میخوری یاشار؟ یه چیزی بگو که زود آماده بشه.

جرعه‌ای از فنجان چایش نوشید:

-خودتو اذیت نکن. یه املت درست کن بخوریم.

لبم را گاز گرفتم و به سمتش چرخیدم:

-نزن این حرفا رو. بعداز یه عمر اومدی خونه‌م بیام املت بزارم جلوت؟

به سمتش رفتم و دستم را برای گرفتن فنجان چای دراز کردم:

-اون سرد شده بده برات عوض کنم.

فنجان را از جلوی دستم کنار کشید:

-نه نمیخواد من چایی رو سرد میخورم.

شانه‌ای بالا انداختم و دوباره به سمت یخچال رفتم:

-هرطور راحتی. بازم خواستی بگو برات بریزم.

جرعه‌ای دیگر از چایش نوشید:

-ممنون.

با دیدن پنیر پیتزا ذوقی کردم، میتوانستم پیتزا درست کنم. از فریزر بیرون کشیدمش. کالباس هم برداشتم و با یادآوری اینکه قارچ و دلمه نداریم بادم خوابید. تازه نان پیتزاهم نداشتیم. شروع کردم لبم را جویدن، آبرویم درخطر بود. یاشار کنارم ایستاد و با بندکردن دستش به یخچال درش را بست:

-به چی دوساعته زل زدی؟ منکه گفتم خودتو اذیت نکن.

مدام از سرو کولم عرق می‌ریخت و حسابی معذب شده بودم. بعداز اینهمه سال خانه‌داری عرضه جمع و جور کردن یک مهمانی تک نفره را هم نداشتیم.

یاشار به سمت سالن نشیمن رفت و از روی میبل کتش را برداشت. هراسال به سمتش رفتم:

-میخوای بری؟ الان یه چیزی درست میکنم، تازه سرشبه.

لبخندی زد و همزمان کتش را پوشید:

-کجا برم اخه؟ من تا شام نخورم که جایی نمیرم.

با اخم به یقه کتش زل زد:

-پس چرا شال و کلاه کردی؟

گوشی موبایلش را از روی میز وسط مبلمان برداشت و در جیب داخلی کتش گذاشت:

-میرم یه چیزایی بخرم بیام غذای مخصوص یاشار رو درست کنیم.

متعجب نگاهش کردم:

-درست کنیم؟

شانه‌ای بالا انداخت:

-آره. مگه چیز عجیبیه؟

معلوم است که عجیب بود. در ایل مردسالار، هیچ مردی دست به سیاه و سفید نمیزد و کار خانه را تماما زنان انجام

میدادند. یاور حتی زمانی که میخواست کانال تلویزیون را عوض کند اگر ریموت تلویزیون در فاصله یک متری اش

هم بود از من میخواست آن را برایش ببرم. آنقدر یاور شلخته بود که راه رفتن عادی اش هم خرابکاری به بار

می‌آورد. هرروز باید با غرغر و داد و بیداد ریخت و پاش‌های او را جمع میکردم.

انگار ذهنم را خواند که یقه کتش را درست کرد و همانطور که به سمت در خروجی می‌رفت جواب درگیری‌های

ذهنم را داد:

-من چندساله تنهایی زندگی میکنم. هم خونه‌داری یادگرفتم، هم آشپزی. برامم اهمیتی نداره رسم و رسومات ایل

که مردا از این کارها منع میشن. من زندگی خودمو دارم. اون جور که دلتم بخواد زندگی میکنم.

خم شد و پاشنه کفشش را بالا کشید:

-چیزی لازم نداری؟

متحیر سرم را تکانی دادم که هنگام راست شدن از حالت خمیده‌اش متوجه شد. با تمام مردان ایل فرق داشت. شاید

حق با خاله‌زنک‌های طایفه بود، یاشار زیادی برای ساغر زیاد بود!

دستش را به دستگیره در گرفت:

-زود برمیگردم.

او از در خارج شد و من همچنان که انگشتانم را درهم پیچانده بودم، زل زده به جای خالی او و رو به در بسته

ایستاده بودم. اگر پسران یا مردان ایل می‌فهمیدند مردی کفگیر به دست گرفته یک‌عمر مسخره‌اش میکردند و

می‌خندیدند. به سمت آشپزخانه راه افتادم و در ذهنم فقط چند کلمه رژه می‌رفت (یاشار واقعا آدم عجیبی بود).

همچون مهاجری میماند که از کشوری دیگر وارد خاک ایل شده است و هیچ اطلاعی از رسم و رسومات و قوانین ندارد!

نمیدانستم چه غذایی قرار است درست کند و چه چیزهایی بخرد که حداقل وسایل اولیه‌اش را آماده کنم. پس روی صندلی آشپزخانه نشستم. دستم را زیر چانه‌ام بردم و آرنجم را روی میز گذاشتم. فکرم دوباره درگیر یاور شد، یعنی الان کجا بود؟ چه میکرد؟

به حال زندگی‌ام مدام افسوس میخوردم. روزی نبود که دلم از غصه باد نکند، آخر شب‌ها ترکید و اشکم روان نشود. زیرپلکم کمی خیس شد، با انگشتم اشک زیر پلکم را گرفتم. آدم‌ها برای اشخاص با ارزش اشک میریزند نه کسی که ارزشش را مدت‌هاست از دست داده است. دلم به حال خودم و بدبختی مادام‌العمرم میسوخت. با صدای زنگ آپارتمان بالاخره به خودم آمدم و از سر جایم بلندشدم. حتم داشتم یاشار است. جلوی آینه جاکفشی توی راهرو نگاهی به خودم انداختم. خیسی زیرپلکم را گرفتم، گره روسری‌ام را محکم‌تر کردم و با زدن لبخندی اجباری درآینه، بینی‌ام را بالا کشیدم.

در را که گشودم یاشار را با کوله‌باری از کیسه‌های خرید پشت در یافتم. سریع کیسه‌ای را از دستش گرفتم: -این همه وسایل برا چی خریدی یاشار؟

با نفس نفس زدن کیسه‌های باقی‌مانده را کنار این گذاشت و کمرش را راست کرد:

-چند روزی که ایل بودید خرید نکردید. واسه همین چیزایی که فعلا احتیاج داری گرفتم تا داداش یاور بیاد. با قدردانی نگاهی به چهره دلنشینش که ته آن یک مظلومیت عمیق موج میزد انداختم. بین او و یاور از اینجا تا کره مریخ فرق بود، فرق‌هایی که آنقدر زیاد بودند که باید برای چیدنشان کنارهم از اینجا تا کره مریخ، آنها را بدون خط فاصله مینوشتی تا جا شود! یاور مرا همینطور رها کرده و رفته بود. اصلا کارش بود، منتظر فرصت میگشت تا تقی به توقی بخورد و برود.

مشغول کمک کرده به یاشار برای بردن کیسه‌ها به آشپزخانه شدم:

-مرسی یاشار بخدا خجالت‌م دادی، من راضی به زحمت نبودم. واسه یه شام ببین به چه دردسری انداختم. کیسه‌ای که حاوی سبزی‌جات بود را روی میز صبحانه خوری گذاشت:

-حرف نباشه دستیار. کم تعارف کن.

همانطور که در یخچال را باز کرده و خریده‌ها را درون یخچال میچیدم، به حالت سوالی تکرار کردم:

-دستیار؟

کتش را از تن بیرون آورد و روی پشتی صندلی انداخت. آستین‌های پیراهن اتوخورده سفیدرنگش را بالا زد:

-بله خانوم. قرار شد من آشپزی کنم!

به سمتش رفتم و روبه‌رویش ایستادم:

-لباست رنگ روشنه، کثیف میشه یاشار. تو بیا کنار به من بگو دستور پخت غذاتو، من خودم درست میکنم.

شانه‌ای بالا انداخت. دستش را زیر شیرآب گرفت و مشغول شستن دست‌هایش شد:

-خب کثیف بشه، میترسی شسته نشه؟

دستمال حوله‌ای را از روی کانتر برداشتم و پشت سرش ایستادم. با چرخیدنش به سمتم، دستمال را به سمتش گرفتم:

-بیا.

دستمال را گرفت و سرش را اطراف آشپزخانه چرخاند:

-پیش‌بند نداری؟

باچشم‌های گردشده نگاهش میکردم. این یکی را حتما شوخی میکرد. حتی من که یک زن خانه‌دار بودم اگر پیش‌بند

می‌بستم یاور آنقدر تیکه می‌انداخت و مسخره‌ام میکرد که کلا قید پیش‌بند بستن را زده بودم.

همانطور جلویم منتظر ایستاده بود:

-نداری؟

در حالت چهره‌اش که اصلا شوخی یا دست انداختن نبود. به سمت کشوی کابینت ام‌دی‌اف قهوه‌ای رنگ رفتم و

پیش‌بند استفاده نشده را از زیر سفره‌های تاشده بیرون کشیدم. ازبس از پیش‌بند استفاده نکرده بودم، خط تایش

هندوانه قاچ میکرد!

پیش‌بند را با دودلی به سمتش گرفتم:

-اگر یاور این مدلی بیاد و ببینتت حسابی مسخرت میکنه.

بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت:

-این طرز تفکرات عقب مونده‌ای اصلا برام اهمیت نداره. مهم اینه که با آشپزی کردن حس خوبی بهم دست میده.

کیسه سبزیجات را از روی میز برداشت و درون سینک سرازیر کرد:

-تا تو اینا رو میشوری منم مرغ‌ها رو نگینی خورد میکنم. فقط کارد و تخته آشپزخونت کجاست؟

همانطور که در کف اصطلاح نگینی خورد کردنش مانده بودم با دستم جای تخته و کارد را نشان دادم. قشنگ

مشخص بود که به برنامه‌های تلوزیونی آشپزی علاقه دارد و آنها را با جدیت دنبال می‌کند!

گوجه، خیار، کاهو، کلم قرمز، قارچ و فلفل دلمه‌ای را شستم و روی آب‌چیک گذاشتم. همانطور که دستم را در

سینک بالا آورده بودم، قطره قطره هم از آن آب می‌چکید. به سمتش چرخیدم و دستم را با دستمالی که یاشار

دستش را با آن خشک کرده و روی پشتی صندلی انداخته بود، خشک کردم. فیله مرغ را ریز ریز خورد کرده و در کاسه‌ای ریخته بود. کاسه به دست به سمت سینک راه افتاد که کاسه را از دستش گرفتم:
-من میخورم.

بدون تعارف کاسه را به من داد و نان باگت‌های تازه که بویشان مسکت کننده بود را روی میز گذاشت. با دیدن چاقوهای آشپزخانه چیده شده روی شاسی‌شان چاقوی مخصوص برش نان که دندان‌های درشتی داشت را از روی آن برداشت. همه چیز هم که بلد بود و استفاده از وسایل آشپزخانه هم که میدانست! مشغول دایره دایره بردین نان‌ها از عرض و به قطر ۵-۶ سانت شد.

شانه‌ای بالا انداختم و دهانم را همچون ارسطوی سریال پایتخت کج کردم. گوشت‌ها را شستم و در سبزی ریختم. با لبخند به سمتش چرخیدم:

-خب حالا چیکار کنم سرآشپز؟

همانطور نان باگت‌ها را رها کرد و به سمت اجاق گاز رفت:

-خب ماهی تابه و روغن کجاست؟

هرکاری که میگفت را مو به مو انجام میدادم. او مشغول سرخ کردن گوشت‌ها و من مشغول درست کردن سالاد شدم. روی مقداری از کلم قرمزهای خوردشده هم آب‌غوره ریختم و در یخچال گذاشتم تا جا بیوفتد.

نان‌های بریده شده دایره‌ای را روی سینی ماکروفر چید، تکه‌های مرغ سرخ شده را روی آن ریخت و یک لایه پنیرپیتزا هم به آن افزود. به همین ترتیب قارچ، فلفل دلمه و پنیرپیتزا هم لایه لایه اضافه کرد. در نهایت روی هرکدام هم یک قاچ دایره‌ای لیمو برید و گذاشت.

به سمت ماکروفر رفت و با تنظیم کردن دمای سینی را درون ماکروفر گذاشت. بعدهم خطاب به نان‌ها و مخلفات چیده شده روی آن از پس شیشه ماکروفر گفت:

-ببینم امشب رو سفیدم میکنید یا نه!

سریع روی میز را مرتب کردم و تیکه کشیدم. مشغول اسکاچ کشیدن روی ظرف‌های کثیف بودم که کنارم ایستاد و بشقابی را زیر شیرآب گرفت. همانطور که اسکاچ را روی بشقاب در دستم میکشیدم کمی به سمتش متمایل شدم و در دلم گفتم:

-خدایا توبه توبه، ظرف هم میخوره!

چنان با دقت ظرف‌ها را آب میکشید که تعارف کردن را از یاد بردم. اصلا نمیدانم کجا سیر میکردم که تند تند ظرف‌ها را بی حرف می‌شستم و در سینک می‌گذاشتم.

خودبه خود ساکت شده و در خودم فرو رفته بودم. بعد از اتمام کارمان روبه روی هم روی صندلی میز صبحانه خوری نشستیم. دو دستش را از آرنج تا ساعد روی میز گذاشت و با انگشتانش روی میز ضرب گرفت. من هم ساکت نگاهم مدام به هر طرف میچرخید. سرش را به سمت ماکروفر خم کرد:

- بنظرت آمادست غذا من؟

شانه‌ای بالا انداختم و موهای روی روپیشانی‌ام را زیر روسری بردم:

- نمیدونم آشپز تویی.

چشم‌هایم را ریز کردم و با حالت زار و نزاری گفتم:

- کی پس آماده میشه؟ من گشمنه.

خیلی سعی میکرد با حالت بچه‌گانه‌ای که به خودم گرفته بودم زیر خنده نزنم.

از جایش بلند شد، پیش‌بند آشپزخانه را باز کرد و روی کانتر گذاشت:

- فکر کنم آمادست. تو سفرت رو بچین تا من بیارمشون بیرون.

سالادهایی که درست کرده بودم همراه با نوشابه و بقیه مخلفات روی میز چیدم.

یاشار مدام دور خودش میچرخید، سر من هم همراه با او به این سمت و آن سمت میچرخید. بالاخره طاقت نیاوردم و پرسیدم:

- چی میخوای؟

دستش را بالا آورد و تکانی داد:

- یه چیزی که باهات سینی رو از تو ماکروفر بیارم بیرون.

به سمت یکی از کشوها اشاره کردم:

- دستکش دستگیره‌ای اونجا هست.

بشکنی روی هوا زد و دستگیره کشو را به سمت خودش کشید:

- میخوای یه زنگ دیگه به یاور بزن بینیم میاد برا شام یا نه؟ شاید گوشیشو روشن کرده باشه.

روی صندلی نشستیم و با حرص چنگالم را درون ظرف سالاد فرو بردم:

- فکر نکنم امشب هم بیاد.

از روی تاسف سری تکان داد:

- شب کجا میمونه که خونه نیما؟ خونه مامان ایناهم که زیاد رفت و آمد نداره.

چنان سس مایونز را روی تکه کاهویی که به سر چنگالم زده بودم خالی کردم که از روی چنگال و کاهو به داخل ظرف سالادم سرازیر شد:

-همیشه همین طوره.

بعدهم چنگال را به دهنم بردم و مشغول جویدن غیرعادی کاهوی پر از سس شدم. باخم تکه‌اش را به کانتز تکه داد و مدام جفت دستکشی که در دست راستش بود را کف دست چپش میکوبید:

-شب تنها میمونی یعنی؟

سرم را تکانی دادم و چنگال پراز سسم را در ظرف کلم قرمز و آب غوره فرو بردم. اصلا حرکاتم دست خودم نبود. از درون میلرزیدم. با چنگال چندباری محتویات درون ظرف را بالا آوردم اما آب غوره قرمز شده و کلم‌ها از دندان‌های آن می‌ریختند. با عصبانیت چنگال را در سینک پرت کردم:

-آه چرا چنگال، قاشق نشد که نریزه!

خیلی واضح داشتم چرت و پرت میگفتم. همچنان که حالت چهره عصبانی‌ام را حفظ کرده بودم به سمت بریدگی میان آشپزخانه و سالن نشیمن راه افتادم. یاشار که نزدیک به من بود، مچ دستم را گرفت:

-کجا میری؟

با جدیت سرم به سمتش کج شد:

-برم قاشق بیارم!

ابروهایش به هم نزدیک و گوشه پلک‌هایش به سمت پایین کشیده شدند. حالت چهره‌اش غم را فریاد میزد:

-خوبی آی تکین؟

بی تفاوت سرم را تکان دادم:

-اره چرا میپرسی؟

دستش را به سمت سالن نشیمن دراز کرد:

-از رو مبل میخوای قاشق بیاری یا از رو میز ال سی دی؟! رو میز قاشق هست.

تازه متوجه اطرافم شدم. پوفی کشیدم و همچون لشکر شکست خورده بی حال سر جایم روی صندلی نشستم. عقلم هم داشتم از دست میدادم.

سرم را پایین انداختم و دستم را تکه‌گاه پیشانی‌ام کردم. داغی اشک از چشمم دل میکند و از روی تیغه بینی‌ام عبور می‌کرد و روی رومیزی میچکید. بدنم شروع به لرزش و ناگهان پشت کمرم هم شروع به مور مور کرد. دستی روی شانم قرار گرفت، سرم را بلند کردم و با چشمان خیسم به چهره گرفته یاشار زل زدم.

-چته آی تکین؟ چرا نمیریزی بیرون این دردی که داره نابودت میکنه؟

چه میگفتم؟ پسرعمویم بود، که باشد! او برادر یاور بود. مگر میشد پیش او گله و شکایت برادرش را بکنم؟

لیوان آبی به دستم داد. لیوان را گرفتم و نخورده روی میز گذاشتم. انگار دهنم را خوانده بود:

-آی تکین من مثل مردای ایل یا هر مرد دیگه‌ای که اطرافت میبینی و باهاشون برخورد داشتی، نیستم. فکر نکن چون داداش یاور هستم، طرف اونو میگیرم. من طرف حقم. لطفا اینجور خودتو نابود نکن. تو اصلا اون دختر سرزنده‌ای که من میشناختم نیستی. چی به سرت اومده که داری عین بید میلرزی؟
محکم دستش را گرفتم و چندبار پشت سرهم سرم را تکان دادم:
-فایده نداره یاشار. فایده نداره. هیچ کس حرفمو باور نمیکنه.
جلوی پایم زانو زد:

-چرا فایده نداره؟ تو بگو من باور میکنم. قول میدم اگه حرفات منطقی بود، اگه تونست وجدان منو راضی کنه کمکت هم بکنم.

فنجان طاقتم سرریز شد و حرفایی که یک عمر با چوب در فنجان طاقتم میچپاندم تا لبزیز نشوند به یک‌باره سرازیر شدند. هیستریک گریه می‌کردم و حرف می‌زدم. صدایم میلرزید، دلم میلرزید اما کم کم داشتم خالی میشدم. آنقدر گفتم که نفس کم آوردم. برای این که چیزی را از قلم نیندازم هنوز جمله قبلی تمام نشده بود، به سرعت به سراغ جمله بعدی میرفتم.

جان از تنم انگار رفت، حسی شبیه به خلا داشتم. اولین باری بود که درباره مشکلات چندساله‌ام پیش کسی سفره دل باز می‌کردم.

اشکم را با پشت دستم گرفتم و سرم را روی میز گذاشتم. اصلا در عالم خودم نبودم که متوجه تغییرحالت‌های یاشار شوم.

اشکم از چشمم فرو می‌ریخت و روی رومیزی میچکید. دست یاشار روی سرم قرار گرفت:
-بلند شو.

چشم‌هایم را محکم روی هم فشار دادم. حتما قصد داشت جانب‌داری برادرش را بکند. یک لحظه پشیمان شدم، نباید حرفی می‌زدم! هنوز باخودم برای درست بودن یا نبودن کارم درگیر بودم که صدای داداش از جا پراندم.
-مگه نمیگم بلند شو!!!

سیخ سرچایم ایستادم. اشکم بندآمده بود و حال تبدیل به سک‌سکه شده بود. با چشم‌هایی گشاد به او که کل صورتش قرمز و دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود خیره شدم. یک لحظه ترسیدم، نکند مرا کتک بزند! دو دکمه اولش پیراهنش را باز کرد و دست به کمر چندقدمی عقب و جلو رفت. ناگهان به سمتم خیز برداشت و با خشونت یقه‌ام را گرفت. چنان قالب تهی کرده بودم که توانایی حرف زدن را از یاد بردم. شایدهم کر و لال به دنیا آمده بودم! چنان فریادی توی صورتم زد که انگار تندباد آمد و مرا به عقب هل داد:

-به چه حقی این همه سال خفه خون گرفتی و هیچی نگفتی؟ چرا دهن لامصبتو بستی و گذاشتی اینقد بهت ظلم کنه؟ مگه تو بی صاحبی؟ مگه تو بی کس و کاری؟ پس اون دمیر و آراش بی غیرت کدوم قبرستونی بودن که از تنها خواهرشون غافل شدن؟ تو غلط میکنی وقتی اینهمه یاور داره بهت ظلم میکنه، وقتی جلو چشمت داره بهت خیانت میکنه هنوزم تو این خراب شده موندی. برای چی داری میجنگی؟ از چی میترسی؟ چنان به عقب هلم داد که محکم به در یخچال برخورد کردم. از برخورد دستگیره در یخچال به کمرم اخمم درهم کشیده شد و کمی از یخچال فاصله گرفتم. دستش را تهدیدوار جلویم تکان داد:

-همین الان میری وسایلاتو جمع میکنی. اون چمدون لعنتیتو میبندی تا ببرمت خونه عمو. اگه تو نمیتونی حرف بزنی، من حرف میزنم. من تکلیفتو روشن میکنم.

زبانم خشک شده و به کامم چسبیده بود. جانی در پاهایم نمانده بود. دستم را به لبه این گرفتم تا پخش زمین نشوم. عکس العمل یاشار با تصورات من، زمین تا آسمان فرقتش بود. حق با یاشار بود، من احمقی بیش نبودم که هنوز هم به این خانه و زندگی چسبیده و ول نمیکردم. دوباره داد زد:

-مگه باتو نیستیم؟!!

چنان قفسه سه‌پینه‌اش از عصبانیت محکم بالا و پایین میرفت که از روی پیراهن هم مشخص بود. دستش را دور گردنش کشید:

-وای به حالت آی تکین، وای به حالت اگه بخوای برگردی به این خراب شده. بالاخره زبان باز کردم و با صدای ضعیفی گفتم:

-اگه من برم خونوی بابام، راب طه‌ها ازهم میپاشن. داداشام رو یاور تفنگ میکشن، دعوا میشه شاید یکی کشته بشه. میشیم نقل مجلس مردم ایل...

هنوز میخواستم به دلیل تراشی‌هایم ادامه بدهم که مستی به پیشانی‌اش کوبید:

-منو دیونه نکن آی تکین. منم یه عمر ازهمین مردمی که میترسی نقل مجلسشون بشی ضربه خوردم و زندگیم رفت رو هوا. گوربابای همشون، تو بشینی اینجا دیوونه بشی که میترسی پشت سرت حرف بزنی؟ اصلاً بزار حرف بزنی تا جونشون بالا بیاد. تو چندساله مشکل داشتی مگه کسی باخبرشد؟ مگه غصتو خوردن که میترسی؟ زندگی تو به هیچ کس ربطی نداره. طلاق بگیر خودتو راحت کن.

هین بلندی کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم. اسم طلاق که می‌آمد انگار آجینه‌ها حمله میکردند، همه وحشت‌زده میشدند. تند تند سرم را تکانی دادم:

-نه یاشار خودت میدونی دختری که تو ایل اسم کسی روش باشه و اون طرف ولش کنه تا آخر عمر تنها میمونه و کسی سراغش نمیره. مثل ساغر که تو زدی زیر نشونتون. دیگه وای به حال من که یه زنم. از اینا گذشته من دردم

این نیست که کسی نیاد سمتم و نتونم دوباره ازدواج کنم. اگه من طلاق بگیرم هیچ کدوم از دخترای جوون که شوهردارن از ترس این که مبادا شوهرشون به من چشم داشته باشه و من قاپ شوهرشونو بدزدم سمتم نمیان. دیگه نمیتونم تو عروسی‌ها قری بپوشم و برقصم. نمیتونم تو مهمونی‌ها بیام، نمیتونم بلندبخندم. نمیتونم لباسای رنگ روشن بپوشم. نمیتونم حتی از خونه بیرون برم. میشم عین یه زن عزادار گوشه‌گیر. من نمیتونم چنین شرایطی رو تحمل کنم. دووم نمیارم یاشار، دق میکنم. با حرص دندان‌هایش را روی هم سایید:

-این چرت و پرتا چییه که به هم میبافی؟ مگه دوره صاف و صادقون هست؟ بعدم نگران ساغر نباش، ساغر از من و تو زرنگ‌تره. از خداهش بود تا من بزمن زیر نشون و اون بتونه به عشقش برسه. این چیزایی که تو میگی برای دوره هزارسال پیش بوده و تاریخ انقضاشون تموم شده. لطفا منو روانی نکن، به‌جای این چرت و پرت بافی‌ها برو وسایلاتو جمع کن.

قطره اشک‌هایی که داغیشان صورتم را میسوزاند کنار زدم:

-هنوزم همونطوره یاشار، مثل قبل. تو این چندسالی که تو نبودی بخدا هیچی تغییر نکرده. الان که تو خونه یاورم دردم یکی هست. اگه ازاین خونه برم دردم هزارتا میشه. باید حداقل بتونم یه درآمد واسه خودم داشته باشم که از یاور جداشدم بتونم زندگیمو به حالت عادی بگردونم. من اگه از یاور جداشم باید قید ایل رو بزمن برای همیشه. دستانش را بالا برد و همزمان شانه‌اش هم بالا انداخت:

-بزن. قیده‌مه رو بزن، واسه خودت یه زندگی آروم بساز. مگه من که قیده‌مه رو زدم چی ازم کم شد؟ حداقل هرروز رفتاراشون جلو چشمم نیست که دق کنم. دارم یه گوشه‌ی این دنیا زندگیمو میکنم. بعدم مگه خونوات مُردن که تو به این چیزا فکر میکنی؟ اونا که نمیان بخاطر حرف مردم دخترشونو ول کنن؟ مگه خونوات به گدایی افتادن که تو به درآمد فکر میکنی؟

ملتمسانه به چشمانم زل زد:

-این فکرای احمقانه رو نکن آی‌تکین. مشکل از تو نیست. تو از گل پاک‌تری. مگه تو خدایی نکرده خطایی کردی که میترسی؟ توروخدا عاقل باش. بخدا دیونه میشی اونوقت دست یاور پیش هست. راحت میزارتت کنار. درد اینکه یه زن دیونه رو بزاره کنار برات گرون‌تر تموم میشه. تو پیش دستی کن، تو بزارش کنار.

همانطور که بینی‌ام را بالا میکشیدم متوجه بویی شدم. چندبار پشت سرهم بوکشیدم و نگاهی به اطرافم انداختم. با دیدن ماکروفر، تازه یادم به غذا افتاد و داد زدم:

-سوخت!!!

هر دو به سمت ماکروفر دویدیم و از شیشه درونش را نگاه کردیم. از غذای خوشمزه امشبمان فقط یک کوه ذغال
میان انبوه دوده‌های خاکستری به جای مانده بود.

به سمت یاشار نگاهی انداختم:

-مگه تایمرشو تنظیم نکرده بودی؟

در شیشه‌ای ماکروفر را به سمت خودش کشید:

-یادم نیست.

باخم به چشمان تیره‌اش زل زدم که شانهاش را بالا انداخت. هر دو باهم دوده‌های خارج شده از ماکروفر را با تکان
دادن دست‌هایمان کنار میزدیم. چنان غرق صحبت شده بودیم که حتی بوی سوختگی هم استشمام نمی‌کردیم.

یاشار در ماکروفر را بست و کتش را از روی پشتی صندلی چنگ زد:

-اینم غذا نشد واسمون. پاشو جمع کن وسایلاتو، تو راه که میرسونمت خونه عمو یه چیزی هم میخوریم.

به سمت ماکروفر رفتم:

-چرا بستیش؟ خونه رو دود برداشته اول بزار اینجاها رو تمیز کنم.

با دستش زیردستم که به سمت ماکروفر دراز شده بود زد و از میان دندان‌های به هم قفل شده‌اش غرید:

-یه عمر شستی و تمیزکردی چی گیرت اومد؟ دارم بهت می‌گم جمع کن بریم.

سرم را تکانی دادم به سمت اتاق خوابم راه افتادم. دره‌مین فاصله کم، از آشپزخانه تا اتاق خواب قانع شدم که حق با
یاشار است. او عقلش بیشتر از من میرسید. با پشتبانی یاشار اعتماد به نفسم بالا رفته بود. یاشار که برادر یاور بود از

من طرفداری کرده بود. قطعا خانواده‌ام هم طرف مرا می‌گرفتند. من هنوز حرفی به آن‌ها نزده بودم که از

عکس‌العمشان می‌ترسیدم.

با چنگالم مشغول ضربه زدن به ورقه لازانیا شدم. یاشار چنگالم را از دستم کشید و تکه‌ای از لازانیا به سر آن زد،

بعدهم به سمت دهانم گرفت:

-بخور.

صورت‌م را عقب کشیدم:

-میل ندارم اصلا.

سرش را بالا انداخت و چنگال را جلوتر آورد:

-بخور اینو. دستمو رد نکن. بین شدی پوست و استخون.

چنگال را از دستش گرفتم و به دهان بردم. همیشه در مواقع ناراحتی و عصبانیت اشتهایم کور میشد. به زور آب

لازانیا را پایین فرستادم که نوچی کرد:

-ببین آی تکین این رستوران تا صبح بازه. تا بشقابو کامل نخوری نمیرمت خونه عمو. پس بهتره خودت با درستی بخوری تا قبل از اینکه به زور متصل بشم.
با چاقو و چنگالم تکه‌ای کوچک کندم:
-میخورم.

همانطور که خودش هم مشغول خوردن بود شروع به حرف زدن کرد:
-احتمالا دیگه برنگردم تهران.

مشغول جویدن شدم:

-واقعا؟ چه خوب.

لبخند کجی زد:

-پیشنهاد یه کار خوب بهم بشه همینجا دیگه میمونم. فعلا دوتا شرکت باهام تماس گرفتن. یکیشون همه چیزش عالییه. دیگه خسته شدم از تنهایی زندگی کردن.

دوباره تکه‌ای از لازنیا را بریدم و در دهانم گذاشتم:

-پس تصمیم گرفتی جلو آقا و عمو کوتاه بیای!

جرعه‌ای از نوشابه‌اش را خورد:

-نه کی همیچین حرفی زد؟

شانه‌ای بالا انداختم:

-اخره میگی از تنهایی زندگی کردن خسته شدی. گفتم شاید نظرت راجب ساغر عوض شده.

چینی به بینی‌اش داد:

-نه اصلاهم اینطور نیست. من نیام با دختری ازدواج کنم که چشمش دنبال یکی دیگست.

دوباره چنگالم را روی تکه بریده شده لازنیا فرو بردم و درحال جویدن لقمه قبلی گفتم:

-تو از کجا میدونی؟ تو که فاصلت با ساغر صدفرسخ هست. منکه نزدیک‌ترم تا حالا چیزی دربارش نشنیدم والا.

آرنجش را روی میز تکه داد و دستش را همراه با چنگال بالا برد:

-مردا این چیزا رو زودتر از زن‌ها میفهمن. منم دور بودم ولی رابطمو که به کل با ایل قطع نکردم. بالاخره خبرا میرسن.

آنقدر باهم صحبت کردیم که تمام تکه لازانیای درون بشقابم را خوردم. چنان سرگمم کرده بود که از مشکلاتم

فاصله گرفته و با هواس پرتی غذا میخوردم. لبخندی زد و با برداشتن دستمال سفره از روی پایش و گذاشتن آن در

بشقابش از جا بلند شد:

-خب اینم از شام آی تکین خانم. الکی بهونه میاری میل ندارم و فلان و بیسار. وقتی بخوای میتونی غذاتو کامل بخوری.

من هم از سر جایم بلندشدم و زنجیر بلند کیف دستی‌ام را از روی دسته صندلی کشیدم:
-واقعا نفهمیدم کی غدام تموم شد.

ریموت ماشینش را به دستم داد و خودش به سمت پیشخوان رستوران راه افتاد:
-تا من حساب کنم تو سوار شو.

سری تکان دادم و با هل دادن در سکوریتی رستوران از آن خارج و با زدن ریموت سوار ماشین شدم که در همان نزدیکی پارک بود.

گوشی موبایلم را از کیفم بیرون کشیدم و به صفحه‌اش زل زدم. هنوز هم خبری از یاور نبود. خیلی وقت بود اسم یاور در لیست مخاطبینم از «عشقم» به «یاور» تغییر داده شده بود. و چقدر از این تغییر راضی بودم. چون دیگر عشقی بینمان نمانده بود.

یاشار سوار شد:

-چیزی نمیخوای دیگه؟ بریم؟

-مرسی زحمت کشیدی یاشار چیزی لازم ندارم.

سرش را تکان داد و با صدای جیغی که از لاستیک‌های ماشین بلند شد، راه افتاد.

مادر با تعجب در درگاه در ورودی خانه حیاطدارمان ایستاده بود و به ساک در دستم زل زده بود:

-چی شده آی تکین این موقع شب؟ باکی اومدی؟

با بی‌حالی جلوی یکی از پاهایم را پشت پای دیگرم گذاشتم و کفشم را از پا در آوردم:

-سلام مامان.

در را بست و پشت سرم راه افتاد:

-با یاور بحث شده؟

چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم و با گذاشتن ساکم کنار مبل روی همان مبل پخش شدم:

-مامان بزار برسم.

بانگرانی کنارم نشست. هنوز مادرم شروع به بازخواست نکرده بود که پدرم لباس راحتی پوشیده از اتاق خارج شد:

-چی شده آی تکین؟

برایشان تازگی داشت. شاید هم غیرقابل باور بود. روسری‌ام را از سرم کشیدم:

-چی میخواستین بشه؟ یاور امشب نیومد خونه منم تنها بودم اومدم اینجا.

در دلم پوزخندی به خودم زدم، انگار اولین باری بود که یاور شب را بیرون از خانه سپری میکرد.
پدر بی حرف به سمت اتاقش راه افتاد. مادرم دوباره پرسید:

-دعواتون شده؟

بی تفاوت گفتم:

-نه منکه بحثی باهاش ندارم.

پدر همانطور که گوشی موبایلش کنار گوشش بود از اتاق خارج شد:

-گوشیشم که خاموشه.

از سر جایم بلندشدم و دسته ساکم را چنگ زدم:

-آره.

در راه رفتن به اتاق مهمان که اتاق سابق خودم بود، پدر مچ دستم را گرفت:

-چرا توضیح نمیدی؟ اگه با یاور بحث شده بگو.

به سمتش چرخیدم و در چشمانش زل زدم:

-برا من این چیزا عادیه بابا. خیلی وقت پیش باید این سوال رو ازم میپرسیدی.

پدر در حالی که اخمهایش حسابی درهم کشیده شده بود دستم را رها کرد:

-تا حالا مگه مشکلی داشتی؟

پوزخندی زدم:

-داشتم. ولی اینکه دم نمیزدم دلیل نمیشد که خونوادم از حالم بی خبر بمونن و یه بار حتی ازم نپرسن زندگیتون

چطوره.

سری از روی تاسف تکان دادم و دوباره به سمت اتاق راه افتادم:

-حالا هم خیلی زوده.

پدر بلند اسمم را صدا زد. سر جایم ایستادم، اما برنگشتم. آمد و جلویم ایستاد:

-حق باتو هست. اخه ما با دیدن رابطتون فکر میکردیم همه چیز خوبه.

مادرهم کنارش ایستاد:

-تو که هیچی نمیگفتی دختر. حالا حداقل بگو چی شده؟

دستم را به سرم گرفتم:

-سرم درد میکنه. فردا حرف میزنیم.

بدون اینکه منتظر جوابشان باشم به سمت اتاقم راه افتادم و درش را محکم به هم کوبیدم. باهمان ماتتو و شلواری روی تخت تک نفره و قدیمی فلزی ام دراز کشیدم و به سقف اتاق زل زدم:

-تهش قراره چی بشه خدا؟

حس نفس تنگی داشتم. انگار کسی قصد خفه کردنم را داشت. چندباری دم و بازدم عمیقی کشیدم و به پهلو چرخیدم. حاله اصلا خوب نبود. همانطور از روی تخت دستم را دراز کردم و باز کردن دکمه تکی کیف دستی ام، گوشی موبایلم را از آن بیرون کشیدم. دوباره نگاهی به صفحه بی‌روحش انداختم. بیشتر از یک‌سال و نیم، شاید دوسال همین قاصدک رها شده در آسمان آبی بک‌گراندش بود. حتی حوصله عوض کردن آن را هم نداشتم. چندروزی از تمام شدن نتم هم میگذشت و سری به هیچ کدام از برنامه‌های اینترنتی ام نزده بودم. ناخودآگاه دستم لغزید و شماره یاشار را گرفتم. منتظر بودم جواب بدهد که با دیدن ساعت لبم را گاز گرفتم و تماس را قطع کردم. چنان در فکر فرو رفته بودم که متوجه گذر زمان نشده بودم. حتما تا به حال یاشار به خواب رفته بود. با زنگ خوردن گوشی موبایلم، به سرعت جواب دادم. چون صدای هشدارش چنان بلند بود که حتم داشتم تا چند خانه اینطرف و آنطرف هم بیدار میکند!

آرام پیچ کردم:

-سلام یاشار.

-سلام آی تکین اتفاقی افتاده؟

صدایش که نشانی از خواب آلودگی نداشت. زیادی عادی بود! کمی خیالم راحت شد. دستم را زیر سرم بردم.

-نه...

مکثی کردم و دوباره ادامه دادم:

-یه لحظه اصلا یادم به ساعت نبود. ببخش مزاحمت شدم.

-نه اصلا مزاحم نیستی اتفاقا بیدار بودم. همه چیز رو به عمو و زن عمو گفتم؟

اگر گفته بودم که همه جا اینقدر در امن و امان نبود. قطعاً الان آشوبی به پا شده بود!

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و آرام‌تر گفتم:

-نه راستش هرکاری کردم نتونستم. یاشار من یه تصمیم گرفتم. میدونم یاور داداشته. میدونم اون برات ارجعیت داره. ولی تو گفتم طرف حق هستی. منم رو این حساب به کمکت خیلی امیدوار شدم!

نفس عمیقی کشیدم:

-معلومه که من طرف تو هستم، شک نکن. حالا بگو چه فکری کردی؟

بلندشدم و روی تخت نشستم:

-من فردا برمیگردم خونم که...

صدای فریادش باعث شد گوشی را از گوشم فاصله بدهم و صورتم مچاله شود.

-چی؟؟؟؟!! برگردی!!

تندتند گفتم:

-صبر کن یاشار بزار حرفم تموم بشه لطفا.

با لحنی که معلوم بود مدام حرص میخورد بدون توجه به صحبت من ادامه داد:

-تو عقلت رو از دست دادی آی تکین. دیونه شدی؟ برگردی که چی بشه؟ تو خودت گفتی حسی به یاور نداری بعد

میخوای برگردی؟ وای از دست تو.

تکه‌ای از موهایم را میان مشتم گرفتم و کشیدم:

-صبر کن بزار برات بگم. چرا اینقد زود قضاوت میکنی؟ من میخوام برگردم از یاور مدرک جمع کنم. حتی بیوفتم

دنبالش. گوشیشو چک کنم، یا هرچی. کارایی که خیلی زودتر از اینا باید میکردم و نکردم. توهم باید کمکم کنی.

چند دقیقه‌ای ساکت شد و دوباره حرف خودش را زد:

-تو خونه بابات بمون من خودم میرم دنبالش.

-نه یاشار! اینطوری محتاط‌تر میشه، دم به تله نمیده. باید یه جوری بهش زخم بزنم که نتونه بلند شه. یه جوری که

من مقصر نشم. یه جوری که حرف من پیش باشه. من هیچ مدرکی ازش ندارم. کی حرفمو باور میکنه؟ هرچی زجه

بزنم کسی باور نمیکنه. آخرشم مجبورم میکنم برگردم سرزندگی با یاور. بعد دیگه یاور عمرا دم به تله بده. اونوقته

که روزگار من از اینم سیاه‌تر میشه.

دوباره سکوت کرد. ولی اینبار چنان سکوتش طولانی شد که گفتم شاید تماس را قطع کرده. گوشی موبایلم را از

کنار گوشم فاصله دادم و جلوی صورتم گرفتم، هنوز هم پشت خط بود. پس صدایش زدم:

-یاشار هستی؟

سرتکان دادنش از روی تاسف، حتی از پشت گوشی هم مشخص بود!

-باشه. ولی هرچی شد با خودت.

خسته روی تخت افتادم:

-ممنون یاشار که هستی. من واقعا اینقد درمونده شدم که از زندگی بریدم دیگه.

-غصه نخور بالاخره درست میشه همه چیز.

از ته دل دعا کردم که ای کاش واقعا همه چیز درست شود:

-ایشالله. ببخش مزاحمت شدم. شب بخیر.

-نه بابا چه مزاحمتی. هر وقت هر کاری داشتی حتما بهم بگو. شب توهم بخیر.
 کم کم پلک‌هایم داشتند روی هم می‌افتادند:
 -ممنون خدا فاض.
 -خدا فاض آی تکین.

یاور با عصبانیت دستم را کشید و به داخل خانه هلم داد:
 -آدمت میکنم آی تکین. درستت میکنم.
 حتم داشتم دوباره دستش رویم بلند خواهد شد، پس سعی کردم فرار کنم. به سمت یکی از اتاق‌ها دویدم که از پشت سر هلم داد؛ از روی سرامیک‌ها لیز خودم و پخش زمین شدم. زیردلم چنان تیری کشید که اشک در چشمانم حلقه زد و فریادم بلند شد. یاور بدون این که کمکم کند از جایم بلند شوم همچون شمر بالای سرم ایستاد:
 -حقته. از دست من در میری نه؟ این چرت و پرتا چی بوده رفتی به عمو گفتی هان؟
 از روی زمین غلتی زدم و همچنان که دستم روی شکمم بود روی کمر دراز کشیدم:
 -ازت متنفرم روانی. الهی بری به جهنم.
 دندان‌هایش را روی هم سایید و کنارم زانو زد:
 -که برم به جهنم؟
 با دستش گلویم را چنگ زد:
 -برم به جهنم آره؟ دیشب با کی خونه بودی که میز چیده بودین برا خودتون؟
 هرچه لایق خودش بود را داشت به من نسبت میداد. دستانم را روی دستش گذاشتم و هرچه توان داشتم داد زدم:
 -من مٹ تو عوضی نیستم. بفهم چی داری میگی یاور. یاشار دیشب اینجا بود. خیر سرم داداشت رو دعوت کرده بودم. ولی تو کجا بودی؟ طبق معمول، قبرستون!
 چشم‌هایش را ریز کرد و دستش را از روی گلویم برداشت. از سر جایش بلند شد و همانطور که یک دستش به کمرش بود، دست دیگرش را میان موهایش کشید. بعد هم دستش را به سمتم دراز کرد تا کمک کند از جایم بلندشوم. پوزخندی زدم و با خشونت دستش را کنار زدم:
 -دست کثیف تو بکش کنار.
 باز زبانش کوتاه شد، هیچ نگفت. فقط با چشمان گشاد شده از خشمش همچون افعی به من زل زده بود. چاره نداشت گوشت تنم را به دندان بکشد. به سختی سر جایم نشستیم که روی زانو کنارم نشست و شانهایم را در دست گرفت:

-لج نكن بزار كمكت كنم.

چنان دلم تیرمیکشید که عرق سرد روی بدنم نشست بود. زورم میگرفت که همیشه کتکش را میزد، بعدهم بی تفاوت دست یاری به سمتم دراز میکرد. انگار که چیزی نشده! دوباره داد زدم:
-گفتم به من دست نزن.

ازجایش بلند شد و با انگشت اشاره اش سرم را به عقب هل داد:

-عقل نداری. همه این بلاهارو خودت سرخودت میاری. بشین مٹ آدم زندگیتو بکن.
به سختی خودم را به سمت دیوار کشیدم و به آن تکه زدم:
-مرده شور تو و زندگیتو ببرن.

انگشتش را تهدیدوارم جلوی رویم تکان داد:

-یه کاری نكن آی تكین که آخرش برات بد بشه.
زیرلب زمزمه کردم:

-عوضی.

یکساعت بعد لباس هایش را عوض کرد و دوباره از خانه بیرون زد. پشت سرش داد کشیدم:
-بری که برنگردی.

اشک هایم روان شدند و دعا کردم زودتر از این وضعیت خلاص شوم. همانطور که دستم را بند دیوار و مبل ها میکردم و از درد شکم و کمرم دولا دولا راه میرفتم. خودم را به کیفم رساندم و گوشی موبایلم را از آن بیرون کشیدم. شماره یاشار را گرفتم و منتظر ماندم تا جواب دهد. صدایش که در گوشی پیچید، بینی ام را بالا کشیدم:
-الو یاشار.

مکثی کرد:

-داری گریه میکنی؟

شدت گریه ام بیشتر شد:

-تازه اومدم خونه.

بی توجه به جمله ام، دوباره پرسید:

-گریه میکنی؟

لبم را گاز گرفتم و نگاهم را دور تا دور سالن نشیمن خانه چرخاندم:
-آره.

صدایش را بالا برد و با عصبانیت سرم داد کشید:

-مگه من نگفتم نرو هان؟ کتکت زد نه؟

هیچ نگفتم اما فریادش باعث لرزش بدنم شد:

-کتکت زد آره؟

روی زمین نشستیم و پاهایم را دراز کردم. از درد کمرم اخمم درهم کشیده شد و دستم را روی زانویم گذاشتم:

-من دیگه پوستم کلفت شده یاشار. برات یه زحمتی داشتم.

پوف بلندی کشید:

-چی؟

-یاور الان از خونه زد بیرون. احتمالا رفته شرکت بیمه. تا ساعت ۲ سرکاره. ولی همیشه ۷ عصر میاد خونه، یا هم

اصلا نیامد. میخوام ازت که ساعت ۲ اونجا باشی و بری دنبالش ببینی کجا میره.

مکشی کردم.

-میتونی؟

هنوزهم داشت حرص میخورد:

-باشه میرم. ولی توروخدا زودتر این بازی رو تموم کن. به آراش و دمیر بگو، به خونوات بگو. آی تکین پنهن کاری

بسه بخدا داری بدترش میکنی. یه کم سرعقل بیا.

ببینی ام را برای بار هزارم بالا کشیدم. حالا دیگر اشکم هم بند آمده بود:

-تو فقط یه مدرک ازش پیداکن بده دست من که نشون خونواتم بدم تا حرفمو باورکنن. اونوقت همه چیزو میگم

بهشون.

فصل ۴

با بغض نگاهی به برگه آزمایشم انداختم و بدون تشکر با گریه از آزمایشگاه بیرون زدم. در راه خانه بدون توجه به

نگاههای کنجکاو راننده تاکسی یکبند اشک می ریختم. در این یک هفته ای که از یاشار خواسته بودم دنبال یاور باشد،

مطمئن شدیم که یک زن حضور دائم در زندگی یاور دارد. دوماهه باردار بودم و این یعنی یک زنجیر دیگر برای

ماندن در این زندگی. تنها مادری بودم که ذوق نکردم، من بچه نمیخواستم. در دلم نالیدم:

-خدایا وسط این آشفته بازار این یکی رو کجای دلم بذارم؟

با عصبانیت برگه آزمایش را پاره پاره کردم و از شیشه ماشین بیرون ریختم. من نمیخواستم، من این بچه را

نمی خواستم، بچه ای که پدرش یاور بود را نمیخواستم. تا به خانه رسیدم هر کدام از لنگه های کفشم را گوشه ای پرت

کردم و به سمت آشپزخانه رفتم. مدام دور خودم میچرخیدم. مغزم پنچر شده بود. دادی کشیدم و با زانو وسط آشپزخانه، روی سرامیک‌های سرد نشستم:

-خدایا بسمه. این چه مصیبتی بود سرم آوردی؟

میدانستم گناه بود، میدانستم او یک موجود جاندار است اما اگر به این دنیا می‌آمد بدبخت میشد. من هنوز هم زندگی‌ام روی هوا بود، میخواستم از این زندگی بترسم و بروم بعد یک نفر دیگر هم می‌اوردم بدبخت کنم؟ بالاخره خودم را با این ترفند که هنوز خیلی کوچک است و جان نگرفته قانع کردم و لیوان زعفران دم کشیده را سر کشیدم. با سرکشیدن لیوان زعفران روی زمین نشستم و از ته دل زار زدم، زجه زدم، خدا را صدا زدم. چرا من هم همچون زنان دیگر نباید از این اتفاق خوشحال میشدم؟ خیلی‌ها آرزوی داشتن یک فرزند را داشتند، چرا من خوشحال نبودم؟ چرا در تجربه اول بارداری ناخواسته‌ام کمر به قتلش بسته بودم؟ زعفران زیردلم زد و همه‌اش را کف آشپزخانه بالا آوردم. بی‌حال روی سرامیک‌های سرد دراز کشیدم و رو به سقف گفتم:

-خدایا نمیخواهی بزاری این بچه بیوفته نه؟ تو که وضع زندگی منو میدونی؟ توچرا؟ حالا که باهام لج کردی منم یه راه دیگه پیدا میکنم!

با بی‌حال از روی زمین بلندشدم و همانطور که در ذهنم برای قتل طفل دوماهه‌ام نقشه می‌کشیدم مشغول تمیز کردن کف آشپزخانه شدم.

روی مبل دراز کشیدم و دستم را روی شکمم گذاشتم و زیر لب نجوا کردم:

-خدایا ناشکری نمیکنم ولی چرا وسط اینهمه بدبختی به من بچه دادی؟ اصلا من که بچه نمیخواستم.

با ورود یاور چشم‌هایم را بستم و خودم را به خواب زدم، اعصاب او یکی را دیگر حتی ذره‌ای نداشتم. اصلا دلم نمیخواست راجع به بچه چیزی بدانم تا بینم چه گلی باید به سرم بگیرم.

با بوسیده شدن پیشانی‌ام اخمی روی پیشانی‌ام نشست و چشم‌هایم را باز کردم:

-برو اونطرف حوصلتو ندارم، لباست بوی گند میده.

بازهم تیکه انداخته بودم. اما او بازهم خودش را به احمق بازی زده بود. با تعجب یقه پیراهنش را بالا آورد و به بینی‌اش نزدیک کرد:

-بو بد که نمیده. اتفاقا بو عطر میده.

از جایم بلند شدم و همانطور که به طرف اتاق میرفتم بازهم تیکه انداختم:

-اتفاقا بوی عطرش گنده. زیادی بو عطر میدی!

محکم در اتاق را به هم کوبیدم و روی تخت دراز کشیدم که دوباره حالم بد شد، سریع از اتاق بیرون دویدم و خودم را درون سرویس بهداشتی انداختم. یاور در آشپزخانه بود و متوجه دویدن من و حال خرابم نشد، مستی آب به صورتم پاشیدم و با بی‌حالی دوباره به سمت اتاق راه افتادم.

باید فکری می‌کردم و گرنه با این وضعیت حتما متوجه میشد. یک لحظه از فکرهایم لبم را گاز گرفتم و با خودم گفتم، نکند خدا قهرش بگیرد؟!

روی تخت دراز کشیدم و پتو را دور خودم پیچیدم. آنقدر فکر کردم که چشم‌هایم سنگین شدند و روی هم افتادم. نیمه‌های شب با احساس ضعف از خواب بیدار شدم، چنان معده‌ام تیرمیکشید که نمیتوانستم از جایم بلند شوم. به زور دستم را به سمت یاور دراز کردم و بازویش را چنگ زدم. درد امانم را بریده بود، ناخون‌هایم را در گوشتش فرو کردم که از خواب پرید و سراسیمه به سمتم آمد:

-چته آی‌تک؟

درحالی که صورتم از درد مچاله شده بود، شکمم را چنگ زدم و نالیدم:

-دارم میمیرم از درد.

کمی تکانم داد که دادی کشیدم. سریع از روی تخت پایین پرید و لامپ اتاق را روشن کرد.

دستم را گرفت:

-چیکار کنم آی‌تک میتونی بلند شی؟

درحالی که عرق سردی روی بدنم نشسته بود جواب دادم:

-نه تکونم نده.

پایین تخت زانو زد و درحالی که در چهره‌اش آثاری از نگرانی موج میزد پرسید:

-خب بگو چیکار کنم؟

لبم را گاز گرفتم، هنوز هم عاشقم بود؟

-نمیدونم یاور دارم میمیرم.

دست زیر زانو و گردنم انداخت تا بلندم کند که با فاصله گرفتن از روی تخت جیغی کشیدم:

-بزارم زمین!!!

به آرامی دوباره روی تخت برگرداندم. اشکم روان شد. خدا داشت تقاص کاری که میخواستم بکنم را پس می‌گرفت.

دست یاور را گرفتم:

-یاور؟

موهای خیس از عرقم را از روی پیشانی‌ام کنار زد:

-جونم عشقم.

و چقدر حالم بد میشد هربار که عشقم صدایم میزد. اشک‌هایم باران بهاری را از رو برده بودند. میان هق هق
اعتراف کردم:

-یاور من حاملم!

خشک شده سرجایش مانده بود و به چشمانم زل زده بود، کم کم دردم داشت فروکش میکرد.
با لحن متحیری پرسید:

-الکی میگی؟

میان گریه، سکسکه‌ای کردم و سرم را به نشانه منفی تکان دادم. طرح لبخندی روی لبش جاخوش کرد و سرم را
در آغوش گرفت:

-وای آی تک باورم نمیشه.

و من درحالی که هنوزهم از درد به خودم میپیچیدم به این فکر میکردم که ما صلاحیت نگهداری از یک طفل
معصوم را نداریم!

ازجایش بلند شد و با حالت دویدن به سمت در اتاق رفت که پایش از روی پادری لیز خورد و سکندری‌ای رفت اما
بی توجه و به سرعت مسیرش را ادامه داد. هنوز هم معده‌ام میسوخت اما دردم خیلی کمتر شده بود. سعی کردم به
جنبه مثبت قضیه نگاه کنم، اینکه شاید با ورود بچه در زندگیمان، دست از کارهایش بردارد و آدم شود. همان دلیل
احمقانه‌ای که تموم زوج‌های ناموفق برای دلخوش کردن خودشان می‌تراشند!

با لیوان بزرگی شربت پرتغال وارد اتاق شد و به سمتم آمد. یکی از دست‌هایش را زیر سرم برد و با بلند کردن سرم
لیوان را به لبم نزدیک کرد، چند جرعه بیشتر نتوانستم بخورم، ترسیدم دوباره زیردلم بزند. با لبخند خیره‌ام شد:

-چند وقتشه؟

قطره اشکی از چشمم چکید:

-دوماه.

با انگشت اشکم را گرفت:

-گریه برای چیه آی تک؟ باید خوشحال باشی من و تو داریم بچه‌دار میشم.

حق با او بود داشتم از خوشی سخته میکردم، فقط کسی نبود دهان کج شده از خوشحالی زیادم را راست کند! دلش
زیاد از حد خوش بود انگار. من قصد جان این طفل را کرده بودم بعدا سرخوشانه میگفت باید خوشحالی کنم؟

سرش را به سمت سقف گرفت:

-آی خدا کی دنیا بیاد من بچلونمش.

جدی در نگاهم خیره شد:

-گفته باشما آی تک باید دختر باشه، آی تکین و آی سودا خیلی به هم میان نه؟
سرم را کج کردم تا دستش را بردارد. من عزا گرفته بودم و او برایم چرت و پرت میبافت.
موهایم را روی یک طرف شانهام جمع کردم:

-برو اونطرف حال ندارم!

چشمکی زد:

-بزار همین حالا شرط کنم باهات! هی نگی برو اونطرف من بهت و یار دارم.

یکی از چشم‌هایم را ریز کردم:

-خوب بلد هستی انگار این چیزارو؟

در یک لحظه دست و پایش را گم کرد:

-نه میگم یعنی خب اکثرا زنای باردار این شکلی هستن.

اخم‌هایم درهم کشیده شدند:

-چه شکلی؟

ازجایش بلندشد و درهوا دستش را تکانی داد:

-من چمدونم آی تکین.

با پشت انگشتانش شروع به نوازش گونه‌ام کرد:

_حالت خوبه؟ بریم بیمارستان؟

دیش را کنار زدم و سرم را روی بالشت جا به جا کردم:

_حالم خوبه نیاز ندارم به دکتر.

_من نگرانم آی تک.

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم:

_نگرانم نباش خوبم، البته اگه تو بزاری!

یوفی کشید و از سرجایش بلند شد. بعدهم همانطور که به سمت کلید لامپ میرفت تا خاموشش کند، زیرلب غر زد:

_فقط بلده گیر الکی بده!

پوزخندی زدم و پتویم را تا زیرچانه‌ام بالا کشیدم. چه خوب! باهمه کم‌عقلی‌اش به موضوع خوبی اشاره کرده بود.

میتوانستم تا مدت‌ها از دستش خلاص شوم و حتی از اتاق به بهانه و یار بیرونش بیندازم!

با صدای سروصدای زیادی از خواب بیدار شدم و نگاهی به ساعت روی عسلی انداختم. ۱۱ ظهر را نشان میداد. صدای مادر آمد که به جان بچه‌ها غر میزد:
-ساکت باشین آی تکین خوابیده.

متعجب پلک‌هایم را چندباری به هم زدم. یعنی واقعا مرا میگفت؟ چقدر مادرم مهربان شده بود! هنوز پایم را به سالن نشیمن نگذاشته بودم که دنیا و آهو با دیدنم کل کشان به سمتم آمدند. خوش به حالشان که حق و ناحق کل می‌کشیدند. سالن نشیمن پراز آدم بود، متعجب نگاهم روی همه‌شان می‌چرخید. اول یک عالمه چلاندم بعدهم دوطرف بازویم را گرفتند و به سمت جمعی که شامل خانواده خودم و خانواده یاور میشد حرکت دادند. اصلا اجازه حرف زدن به من نمیدادند از دم با همان دست و صورت نشستهم، صورتم را میبوسیدند و شوتم میکردند سمت نفری بعدی.

یاور کی از خواب بیدار شده بود؟ کی به آنها خبر داده بود؟ کی آنها در خانه ما جمع شده بودند؟ از دست یاور چنان حرص میخوردم که مدام صدای ساییدن دندان‌هایم روی هم را میشنیدم و چقدر افسوس میخوردم که نمیتوانم گوشت یاور را زیر دندان بجوم! چقدر این آدم زرنگ بود. به همین سرعت آنها را خبردار کرده بود که من اگر فکرهای شومی هم راجب بچه در ذهنم داشتم، بیخیالش شوم. تنها کسی که پا روی پا انداخته و درهیا هوی جمع دخالتی نداشت یاشار بود. روبه‌رویش که ایستادم ناخودآگاه چشمانم پراز اشک شدند. من قصد رهایی داشتم که در بند تله افتاده بودم. سرجایش ایستاد و دستش را به سمتم دراز کرد:
-مبارک باشه زن داداش.

سرم را تکانی دادم و دستم را در دستش قفل کردم که کمی آهسته‌تر گفت:
-من دیگه دنبال یاور نمیروم. امیدوارم سرش به سنگ بخوره و زندگیتون سروسامون بگیره.
لغت به بخت سیاهم، روز اول بخت مرا باز کردند با قلم سیاه روی تمام خوشبختی‌ها خط کشیدند. دستم را از دستش بیرون کشیدم و روبه جمع بهانه آوردم:
-من یه خورده حالم خوش نیست.

تازه متوجه شدم یاور اصلا خانه نیست. رو به مادر گفتم:
-آنا بردار یه چیزی درست کن واسه ناهار، منکه نمیتونم سرپا وایستم. حداقل ظهر گرسنه نمونید.
مادر خنده‌ای کرد:

-امروز ظهر همه مهمون یاور هستیم. گفت از بیرون بر غذا میگیره.
بعدهم با ذوق به سمتم آمد و با بلند کردن دستم، جعبه‌ای کف دستم گذاشت:
-این یادگار آنای خدایامرزمه. نسل در نسل چرخیده. دختردار شدی مال دخترت. اگه نشدی مال عروس بزرگت.

سرچایم بی حرکت ماندم. مادرم همانطور که اشکش را پاک میکرد در آغوشم گرفت:
-همیشه اینو بنداز گردنت آی تکین.

بدون هیچگونه حسی آویز و زنجیر طلای قلم کاری شده را از جعبه بیرون آوردم. یک قاب بیضی شکل بزرگ بود که روی آن وانیکاد هک شده بود. دست مادرم را از روی ادب بوسیدم و آویز را درون جعبه اش گذاشتم:
-ممنون آنا.

سرش را به نشانه مخالفت تکانی داد:
-همین الان بنداز.

من این بچه را نمی خواستم. هرچیزی هم که به او مربوط میشد، نه تنها خوشحالم نمیکرد بلکه بیشتر دلم را می سوزاند.

نتوانستم دلش را بشکنم، من تنها دختر خانواده ام بودم. زنجیر کلفتش را در دست گرفتم، آویز را دور گردنم انداختم و به راحتی قفلش را بستم، چون زیادی زنجیرش بلند بود.

مادر پیشانی ام را بوسید:
-حالا برو استراحت کن.

به سمت اتاق راه افتادم و هنوز دستم به دستگیره ی در اتاق نرسیده بود که اشکم روان شد. دیگر حتی از مرگ هم نمی ترسیدم، چیزی در من مرده بود، چیزی که احساساتم را احاطه میکرد. به سرعت وارد اتاق شدم و درش را بستم. شاید همه دردهایی که این روزها تحمل میکردم راه نجات من باشد.

پنجره بزرگ چوبی اتاق را هل دادم و روی تاقچه آن نشستم. تکه ام را به دیوار پشت سرم زدم و خیره ی باغ انگور خانه ی آقا که چندکارگر مشغول چیدن انگورهایش بودند شدم. با یاور چندروزی به بیلاق آمده بودیم تا حال و هوایم عوض شود. در روی لولا چرخید و بیگننه با سبدی چوبی وارد شد:

-برات انگور سفارشی آوردم ننه. هم دونه درشت، هم سیاه و آب دار.

لبخند بی جانی به چهره پراز چین و چروکش زدم و دستم را برای گرفتن سبد انگور دراز کردم.
-دستت دردکنه بیگننه.

بیگننه کنارم نشست و به باغ زل زد:

-برات دون هم کردم.

یکی از دانه های انگور را برداشتم و به دهان بردم. طعمش حرف نداشت آبدار و شیرین.

-خیلی خوشمزست.

دستش را روی زانویم گذاشت:

-نوش جونت دختر.

تا نگاهش به سمت پنجره رفت، ناگهان سرش را از پنجره بیرون برد و داد زد:

-غلام علی همه انگورها رو له کردی. اینجور جمله‌ای نریزشون رو سر هم.

پرسه بزرگی روی یک قسمت حیاط که سیمانی بود پهن کرده بودند و رویش انگورها را می‌ریختند تا خشک و

تبدیل به کشمش شود. خنده‌ام گرفته بود از غر زدن‌های بیگ‌ننه.

غلام علی سرش را بالا آورد و به سرعت مشغول پخش کردن انگورها روی پرسه شد. او هم همچون بیگ‌ننه داد

کشید:

-چشم بیگ‌ننه نترس له نمیشن.

بیگ‌ننه دستش را روی زانوهایش گذاشت و از سر جایش بلند شد:

-برم بالا سرشون که اینا هیچ کاریو درست انجام نمیدن.

سرم را تکانی دادم و با بسته شدن در توسط بیگ‌ننه نگاهم به قسمت دیگر باغ که راهی سنگی از در حیاط تا

جلوی خانه آقا داشت، افتاد. هر جا سر می‌چرخاندم خاطره‌ای یقه‌ام را می‌چسبید و قصد خفه کردنم را داشت.

یادم به روزی افتاد که یاور با سازنقاره برایم نشان نامزدی آورد. دقیقا در همین اتاق بودم. با این تفاوت که پنجره

اتاق بسته بود و من از پشت شیشه‌های رنگی رنگی پنجره که از بیرون کسی داخل را نمی‌دید مشغول دید زدن

بودم و هر لحظه از ذوق چندباری غش و ضعف می‌کردم. یاور خودشیرین‌ترین پسر ایل بود که در دل همه جایگاهی

ویژه داشت. اصلا برای مراسم <شال‌انگشت> که توسط خانواده عروس برگزار میشود و فقط مهمانان مونث

دو طایفه حضور دارند هیچ مردی حق ورود ندارد. اما یاور خوش و خرم جلوتر از زنانی که برایم نشان نامزدی در

طبق گذاشته و روی سرشان می‌آوردند با لبخند می‌آمد. یک شب قبل از مراسم شال‌انگشت چندتن از بزرگان طایفه

با آقا بدون حضور زنان جمع شدند، شیربها، مهریه و بقیه توافقات انجام شد و هنوز هم بعد از اینهمه سال من

نفهمیدم این توافقات چه بودند اصلا! از این خبرها نبود که داماد با گل و شیرینی به خاستگاری برود و عروس و

داماد با یکدیگر صحبت کنند. در طایفه‌های دیگر حتی عروس حق نه آوردن نداشت و باید حتما به تمام تصمیمات

گردن می‌نهاد. اما در طایفه ما آقا همیشه از دختران نظر می‌پرسید. گرچه هیچ دختری روی حرف آقا حرفی

نمی‌آورد. بعد از آن هم بقیه تصمیمات را بزرگان طایفه می‌گرفتند و عروس هیچ نقشی در این امر مهم نداشت. حتی

داماد هم در شبی که میخواستند توافق کنند همراه با خود نمی‌آوردند.

داشتم میترکیدم، تمام تنم می لرزید و فقط یک فریاد بلند می توانست از این بند رهایم دهد. انگشتانم را درون ران پایم فرو بردم و بی صدا دهانم را برای جیغ کشیدن باز و بسته میکردم. اشک هایم یک دم دست از سرم برنمی داشتند و قصد راه انداختن شوره زار داشتند. در اتاق باز شد و صدای خوش و خرم یاور آمد:
-آی تک پاشو آماده شو بریم دشت.

سرم را پایین انداخته بودم و بال های شال سیاه رنگم دوطرف صورتم را از دید پنهان کرده بودند. دستش را روی شانهم گذاشت و همزمان که صدایم میزد مرا هم به سمت عقب کشید:
-آی تک؟

با صورتی بی روح همانطور که شُر شُر اشک هایم دست خودم نبود سرم را به سمتش چرخاندم. هیچ عکس العملی نشان نمی داد فقط میخ نگاه سرخ رنگم بود.
لب هایم لرزید و فقط یک کلام توانستم بگویم:
-تو به من خ بیانت میکنی.

جمله ام نه پرسشی بود، نه خبری. جمله ام یک تحکم داشت و تهش نقطه بود.
هنوز هم هاج و واج نگاهم میکرد که با بی حالی تمام ادامه دادم:
-دلیل همه بد تا کردنام تو این چندسال باهات همین بود یاور... همین که حسم بهم دروغ نمی گفت، تو بهم خ بیانت کردی.

مظلومانه باهمان اشک های روان پرسیدم:

-چرا؟ مگه من چی کم داشتم؟ مگه ما عاشق هم نبودیم؟ چطور تونستی با من این کارو کنی یاور؟ چطور؟
یاور چندبار شانهم را تکان داد و با چشم های گشاد شده فریاد کشید:

-آی تک... آی تک تورو خدا حرف بزن. چی داری لب میزنی؟ صدات چرا در نمیداد؟ چی داری میگی؟
فریاد آخرش که اسمم را صدا میزد با جانم در هم آمیخت و جانم را از تن ربود. تمام مدت صدای حقیقتی که به رویش می آوردم را خودم هم نمی شنیدم چه برسد به او.

سرم را به دیوار پشت سرم تکه دادم و با نفسی عمیق چشم هایم را بستم. او همچنان داشت تکانم میداد که با خشونت دستش را پس زد. دلم می خواست روزهی سکوت بگیرم و دیگر حتی لحظه ای با او هم کلام نشوم. صدای نگران یاور همچنان هم می آمد.

-آی تک بگو چت شده؟

زیر بغلم را گرفت و سعی داشت از جای بلندم کند:

-تورو خدا پاشو آی تک بیرمت بیمارستان. بلایی سر بچه نیاد.

پس این همه اصرار بخاطر من نبود. بخاطر بچه‌اش بود. یک لحظه چشم‌هایم را باز کردم و حالتی وحشتناک به چهره‌ام گرفتم با گرد کردن چشم‌هایم و کج کردن دهنم که در اثر ساییدن دندان‌هایم روی یکدیگر بودند. از سر جایم بلندشدم و درحالی که سرگیجه و حالت تهوع به جانم افتاده بود و باعث میشد تلوتلو بخورم با تمام توانم به عقب هلش دادم. چندقدمی عقب رفت و ایستاد. انگشتم را با حفظ همان حالت چهره قبلی‌ام به نشانه تهدید جلوی رویش گرفتم تا حرف کلفتی بارش کنم اما با یادآوری اینکه به خودم قول داده بودم که با او حرف نزنم دستم را پایین آوردم و از کنارش گذشتم. روی تشکم که دائم کف اتاق پهن بود تا استراحت کنم دراز کشیدم و پتویم را تا زیر چانه‌ام کشیدم. انگار اوهم فهمیده بود باز امروز از روی دنده چپ بیدار شده‌ام که زیر لب مثنی‌غر به جانم زد و با کوبیدن محکم در اتاق به هم، از اتاق بیرون رفت.

دیگر نمی‌خواستم به هیچ چیزی فکر کنم. من با خدایم عهد کرده بودم، یاور فرصت داشت تا زمانی که این بچه به دنیا می‌آمد پای کج شده‌اش را راست کند و به زندگی با من در راه راست ادامه بدهد و گرنه دست بچه‌ام را میگیرم و از زندگی‌اش برای همیشه می‌روم. بچه‌ام بدون پدر بزرگ شود خیلی بهتر از این است که پدرش کثیف باشد! فقط یک چیز می‌ماند و آن دلم بود، که مدت زمانی طولانی صرف میشد تا با یاور صاف شود شاید هیچ وقت هم با او صاف نمیشد!

دستی روی گونه‌ام قرار گرفت و همزمان صدایم زد:

-آی تکین؟

خواب و بیدار بودم و زود چشم‌هایم را با شناختن صدایش باز کردم. هنوز از جایم بلند نشده بودم که خم شد و گونه‌ام را بوسید:

-قربونت برم الهی مبارک باشه. تا فهمیدم اومدین ایل همینطور به جون محمدعلی غر زدم تا منو آورده پیشت. لبخندی به صورت کک و مکی‌اش زدم:

-چطوری سولماز؟ وسط هفته مگه شوهرت بیکار بوده که برداشتی آوردیش؟
نیم‌خیز شدم تا بلند شوم که دستش را روی شانهم گذاشت:

-بلند نشو از جات. استراحت کن. کار که همیشه هست، گفتم تنهایی من پیام پیشت. امشب محمدعلی میره، توهم یاورو راهی کن بره. چی هستن این مردا بالا سرآدم باشن یه بند غر میزنن.
من که از خدایم بود یاور با همان نام و نشان برود و دیگر پیدایش نشود. اما مثل چسب دوقلو چسبیده بود به من و ول کن نبود.

دستم را روی زمین گذاشتم و کمی عقب رفتم تا به دیوار تکه بزنم، سولماز با دیدن تغییر حالتی سریع بالشت زیر سرم را برداشت و پشت کمرم گذاشت. تشکری کردم و نفس عمیقی کشیدم. اوهم که روی زانو نشسته بود، چهارزانو نشست. -پسرت کجاست؟ بزرگم شده؟ ذوقی کرد:

-آره راه افتاده دیگه. وای آی تکین باورت نمیشه اگه بگم چقد بچه داشتن حس شیرینه، بزار کوچولوت به دنیا بیاد اونوقت حرف منو میفهمی. خیلی خیلی شیرینه. از ذوق کردن او و چشم‌های ستاره‌بارانش لبخند کجی روی لب‌هایم نشست. بچه‌ها را دوست داشتم اما به اینکه خودم بچه‌دار شوم، آن‌هم بچه‌ی یاور، هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کردم. درواقع هیچ حس خاصی نداشتم. دلم نمی‌خواست اصلاً درموردش هم حرف بزنم ولی سولماز ول کن نبود. اما باهمه این احوالات یاور در این مدتی که متوجه بارداری من شده بود، به کل تغییر کرده بود. به موقع می‌رفت، به موقع می‌آمد. هر بار با دست پر برمیگشت. حرصم نمیداد. حرف بازم نمی‌کرد. کمیدجلوتر آمد و با ذوق پرسید:

-چندماهته؟

صورتی کاملاً بی‌حالت بود.

-۲ماه.

دهانش را باز کرد تا درباره صحبت‌هایش را ادامه بدهد که میان کلامش پریدم:

-نظرت چیه بریم یه دوری بزنیم تو باغ؟

بلافاصله قبول کرد و از جایش بلند شد:

-باشه بریم.

دستش را به سمتم دراز کرد و من هم با گرفتن دستش از سر جایم بلند شدم.

سرم را به سمت مانیتور چرخاندم و برای اولین بار با دیدن ناهمواری‌های سیاه-سفید مقابل رویم لبخندی از ته دل زدم. نقاشی پیش رویم هیچ شکلی نداشت، اما همه‌ی آن بی‌شکلی‌ها چیزی را ته قلبم به لرزه درآورد. یک حس جدید و عمیق. حس مادر بودن...

یاورهم کنارم ایستاده بود و همانطور که با ذوق به مانیتور زل زده بود دستم را محکم میان انگشتانش می‌فشرد. شاید وجود این نقاشی لرزان می‌توانست از پستی و بلندی‌های زندگی‌ام بکاهد و دلم را آرام کند.

خانم دکترا انگشتش را به سمت تصویر گرفت:

-همه چیزش خوبه. اجزای بدنش هم در حال شکل گیریه.

هرچه دقت میکردم چیزی جز توده‌ای سیاه سفید که مدام می‌لرزید نمی‌دیدم. دکترا لبخندی به چهره‌ام زد:

-می‌خوای صدای قلبشو بشنوی؟

یعنی این رویای بکر حقیقت داشت؟ موجودی کوچک در وجود من در حال رشدیافتن بود. با بغض سرم را تکانی دادم

که صدای قلب کوچکش در فضای اتاق طنین انداخت. انگار من بودم و یک دنیای جدید که کوبشی ممتد آن را

احاطه کرده بود. قطره‌های اشکم از کنار پلکم فرو ریختند و در موهای شقیقه‌هایم گم شدند. چقدر ناشکر بودم که

با بی‌رحمی تمام این سه‌ماه و نیم وجودش را انکار می‌کردم. با بوسیده شدن پیشانی‌ام از دنیای زیباییام با آن آهنگ

دلنشین به اتاق سونوگرافی پرتاب شدم و برای اولین بار بعد از گذشت چندسال، همچون روزهای عاشقی‌ام به

چشمان یاور زل زدم. دستش را بالا آورد و روی موهایم کشید:

-شنیدی صدای قلبشو چه قشنگ میزد؟ دیدی داشت تکون میخورد؟

با بغض و همراه با لبخند در تصدیق حرفش سرم را تکان دادم. دوباره خانم دکترا ما را با سوپرایزی بزرگ مواجه

کرد:

-تقریباً همیشه جنسیتش رو مشخص کرد. مایلید بدونید جنسیت بچتون چیه؟

هر دو با شوق چندباری سرمان را همچون بچه‌های خردسال که در انتظار آنباتی شیرین هستند تکان دادیم.

دست در کشو میزش برد و از درون کشو چیزی را میان مشتش پنهان کرد و به سمتم گرفت:

-دستتو بیار جلو.

دستم را جلو بردم و جسمی نرم میان دستم قرار گرفت. با بالا آوردن دستم به گل‌سورتی رنگ پاپیونی خیره

شدم. پس دختر بود. لبم را گازی گرفتم تا از ریزش مجدد اشک‌هایم جلوگیری کنم. یاور باذوق به دکترا خیره شد:

-دختره دکترا؟

دکترهم با لبخند فقط چشم‌هایش را به نشانه تایید روی هم گذاشت. یاور سرم را محکم در آغوش گرفت:

-قربونت برم الهی آی‌تکین. قربون آی‌سودای باباش برم من.

برخلاف تمام رسومات ایل که اگر فرزند اول پسر نمی‌شد، وجود زن را کامل نمی‌داستند و همچون یک جسم

ناقص از او یاد می‌کردند و اکثر مردها هم خواستار پسر بودند، یاور اصلاً چنین بود. او همیشه عاشق دختر بود.

میگفت دخترها جنسشان باتمام عالم فرق می‌کند. از رسومات ایل در دو شرایط مردان می‌توانستند زن دوم اختیار

کنند، اول اینکه زنشان بچه‌دار نشود. دوم اینکه تمام فرزندان که به دنیا می‌آورد دختر باشد. در چنین شرایطی مرد با

اجازه‌ی همسر اول و با دختری که او انتخاب می‌کند ازدواج می‌کرد. اما خداراشکر این رسم عجیب و غریب سالیان

گذشته از میان برداشته شده و هم‌اکنون به خاطره‌ها پیوسته بود. گرچه بعضی طایفه‌هایی که کوچ میکنند هنوز هم همچون گذشته به این رسومات پایبند هستند اما این رسم در میان طایفه ما جایی نداشت. از سر جایم بلند شدم و درحالی که یاور چاره نداشت از ذوق مرا کول کند، بعد از تشکر از خانم دکتر از مطب خارج شدیم.

دستم را از میان دستان یاور بیرون کشیدم:
 - کجا داری منو میکشی میبری؟ خستم پاهام درد میکنن.
 او که جلوتر از من درحال حرکت بود ایستاد، به سمت عقب برگشت و با لبخندی وسیعی در جوابم گفت:
 - میخوام ببرمت یه جای خوب.
 اخمی کردم:
 - دوره یا نزدیک؟
 با دستش جایی را نشان داد که زیاد هم دور نبود:
 - اونجاست.

پشت چشمی نازک کردم و درحالی که قدم میزدم از کنارش گذشتم:
 - من سریع‌تر از این نمیتونم راه بیام.
 هم‌قدم بامن شروع به حرکت کرد:
 - باشه. الان می‌رسیم.
 با ابرویی بالا رفته به سردر فرشگاه بزرگ سیسمونی نگاهی انداختم:
 - دوساعته منو آوردی که اینجا رو نشونم بدی؟
 بدون جواب دستم را به سمت پله‌ها کشید:
 - اگه بدونی چه چیزای دخترونه قشنگی داره.
 ناگهان سرجایم همچون سنگ ایستادم. او که هنوز به شدت خوشحال بود دوباره به سمتم چرخید:
 - چرا نمیای؟

باخسونت دستم را از دستش بیرون کشیدم:
 - مگه تو قبلا اینجا اومدی؟
 اول به من خیره و بعد از چند دقیقه خنده‌ای الکی زد:
 - نه...

با ابرویی بالا رفته و دست به س*پینه تکرار کردم:

-نه؟

دستانش را نمایشی جلوی رویم تکانی داد:

-یعنی چیزه... آره؟

آره گفتنش سوالی بود. اصلا چه ربطی داشت!

با نگاهی پراز سوءظن از کنارش گذشتم:

-فک کنم امروز صبح قرصاتو گذاشتی لای نون خوردی. چون حالت اصلا خوب نیس.

همقدم با من و متمایل به سمتم راه افتاد:

-میدونی خب من چند روز پیش از اینجا داشتم رد می شدم، از بیرون پشت شیشه های سکوریتی لوازم نوزادا رو

دیدم دلم رفت. فقط اومدم ببینم چه چیزایی دارن. همین.

بی تفاوت و بدون نگاه کردن به اطرافم فقط به سمت جلو می رفتم:

-اره تو گفتی و منم باور کردم. در اینکه تو خاله زنک هستی و عین زن*ا همه جا سر میکشی که شکی نیست.

با صورتی کاملا جدی به سمتش چرخیدم:

-ولی فک نمیکنی بعداز چندسال زندگی کردن باهات، دیگه تورو شناختم؟

پوفی کشیدم و از میان قفسه ها دور زدم:

-سیسمونی خریدن با مامان بابای منه. به تو ربطی نداره که حتی بخای نظر بدی. پس لطفا دیگه منو اینجور جاها

نیار یاور. تازه از مطب دکتر اومدیم من خستمه. اخه تو چقد بی فکر و بی مسئولیتی. اوف از دست تو و کارات اوف!

همانطور که هنوز زیرلب به جانش غر میزدم و حرص می خوردم، راهم را کشیدم و کنار خیابون زیر سایه درختی

ایستادم:

-بیا برو ماشینو بیار مردم از گرما.

انگار ناراحت شده بود که بدون حرف به سمت مخالفم راه افتاد. خب ناراحت بشود، به درک. خودش انتخاب میکرد

که چطور با او رفتار کنم. اصلا حوصله این احمق بازی هایش را نداشتم. هزاربار مرا گزیده بود، بگذار یک بارهم من

او را نیش بزنم. هرچه می آمدم دلم را صاف کنم خودش نمی گذاشت. بهانه را می آورد و مستقیم کف دستم

می گذاشت. اگر حرف هایش حقیقت داشتند با یک پرسش ساده از جانب من، دست و پایش را گم نمی کرد.

آلوجه زردآلویی را در دهانم گذاشتم و با می*ل مشغول جویدنش شدم. دلم چنان ترشی میکشید که ضعفم میزد.

با زنگ خوردن در آپارتمان از سر جایم بلند شدم و به سمت در رفتم. اول از چشمی در نگاهی انداختم و با دیدن

زنی پشت در بیخیال شال انداختن شدم و با همان لباس های گشاد راحتی ام در را باز کردم. نگاهم از صورت

زیبایش همراه با چشمان آبی دریایی‌اش به سمت شکم برآمده‌اش پایین کشیده شد و بادیدن وضعیت او که چندماهی از خودم جلوتر بود لبخندی زد:

-بفرمایید؟

زن آب دهانش را قورت داد:

-آی تکین خانم؟

با تعجب به چهره‌اش که کم سن و سال هم میزد زل زد:

-بله. شما؟

نگاهی به پشت سرم انداخت:

-تنه‌ایین؟

همچنان که یکی از دست‌هایم بند در بود، گیج نگاهی به پشت سرم انداختم:

-اره.

-میشه باهم حرف بزیم؟

مشکوک سرتا پایش را برانداز کردم:

-در مورد چی؟

کمی من و من کرد و در آخر با زیرانداختن سرش زمزمه کرد:

-در مورد یاور.

قلبم هُری پایین ریخت. زانوهایم سست شدند و برای جلوگیری از افتادنم روی زمین، هردو دستم را محکم به در

گرفتم. نتوانستم خودم را کنترل کنم و با خشونت پرسیدم:

-چی میگی زنیکه؟ یاور رو از کجا میشناسی؟

با وحشت نگاهی به وضعیتم که هر لحظه خمیده‌تر و به سمت پایین کشیده میشدم انداخت:

-حالتون خوبه؟

نه حالم اصلا خوب نبود. دلم گواهی بد میداد. تمام محتویات درون شکمم درحال جوشیدن بودند. روی زمین جلوی

در نشستم و سرم را به سمت بالا و اوپی که بالای سرم ایستاده بود بالا بردم:

-کی هستی تو؟

کنارم روی زمین زانو زد. دوباره نگاهی به شکم برآمده‌اش انداختم. هرکاری از یاور برمی‌آمد!

-چتون شد اخه؟ توروخدا بلند شین من میترسم.

اشک‌هایم شروع به باریدن کردند و محکم دستش را گرفتم:

-یاور...

نتوانستم حرفم را ادامه بدهم. داشتم خفه میشدم. چندباری پشت سرهم نفس عمیق کشیدم و محکم اشک زیر پلکم را با پشت دست گرفتم:

-من خوبم فقط بگو یاور رو از کجا میشناسی؟

سرش را تکانی داد و دستش را در کیفش برد. برگه تاشده‌ای از آن خارج کرد و بی‌حرف به سمتم گرفت. دست لرزانم را جلو بردم و برگه را از میان انگشتانش بیرون کشیدم. جرعت بازکردن و نگاه کردن به نوشته‌های درونش را نداشتم. اما این راهی بود که باید می‌رفتم، مجبور بودم بفهمم سیر این زن از چه قرار است. برگه را از میان نگاه شیشه‌ای و لرزان از اشکم باز کردم و با دیدن محتویات درونش قلبم ایستاد. توانایی هیچ‌گونه حرکتی را نداشتم، خشک شده بودم شاید هم مرده بودم!

دست بی‌جانم همراه با برگه کنارم افتاد و سرم محکم به در برخورد کرد. هیچ دردی را از ناحیه سرم احساس نمی‌کردم. دلم خوابیدن می‌خواست یک خوابیدن عمیق، حتی عمیق‌تر از مردن. زن همانطور که گریه میکرد محکم تکانم داد:

-آی‌تکین خانم؟ آی‌تکین خانم؟

دلم می‌خواست همه موهای روی سرش را بکنم اما توانایی‌اش را نداشتم.

چند دقیقه بعد با پاشیده شدن آب روی صورتم هراسان چشم‌هایم را باز کردم و همچون کسانی که حین غرق شدن سرشان از آب بیرون می‌آید، با وحشت شروع به نفس کشیدن کردم. دوباره روبه‌رویم نشست و چندباری با دست روی گونه‌ام زد:

-خوبین؟

من فقط خیره‌اش بودم. زیادی خوشکل بود، سن و سالی هم نداشتم. هوویم از من خیلی زیباتر بود! دستم را روی شکمم گذاشتم و از ته دل زار زدم و با کودک سه-چهار ماهه‌ام شروع به حرف زدن کردم:

-بچه بی‌چاره من. بچه سیاه بخت من. بچه بدبخت من.

زن جلوی دهنم را گرفت و با عجز به بیرون از آپارتمان زل زد:

-داد نزنید تورو خدا الان همسایه‌ها میریزن اینجا لطفا اروم باشید!

با خشم دستش را از جلوی دهانم کنار زدم:

-چی چی رو اروم باشم؟ بزار همه بفهمن دیگه چیچی رو پنهون کنم؟

اشاره‌ای به شکمش کردم:

-این بچه یاوره! پیش رو پنهون کنم؟

لب‌هایم را محکم روی هم فشار دادم و درحالی که کل بدنم می‌لرزید همانطور که روی زمین نشسته بودم خودم را از جلوی در کنار کشیدم و در را محکم به هم کوبیدم. من خودم را برای چنین روزی که با معش*وقه یاور روبه‌رو شوم آماده کرده بودم. اما توقع نداشتم معش*وقه‌اش یک دختر کم سن و سال ساده آن‌هم با شکم برآمده باشد! دوماهی میشد که زندگی‌ام خوب بود. یاور شده بود همان یاور دروان نامزدی و اوایل ازدواجمان. خوشحال بودم که پا قدم بچاهم خیر بوده و پدر شدن، یاور را سر به راه کرده. نگو که او از چندماه قبل پدر شده. نگو او زن صیغه‌ای داشته!

نمیدانستم چه کنم. اگر قبل از بارداری‌ام این اتفاق می‌افتاد خوشحال میشدم که یک بهانه محکم برای خلاصی از دستش پیدا کرده‌ام اما حالا باوجود بچاهم چه باید میکردم؟ باید یک بچه بی‌پدر را بزرگ میکردم؟ یا باید با هوویم هم‌خانه میشدم و هردو باهم بچه‌های هم‌سن و سالمان را به مدرسه میبردیم و کارهای خانه را باهم تقسیم میکردیم؟!

با ناخون‌هایم به سرامیک زیر پایم چنگ انداختم، من تحملش را نداشتم. این درد مرا می‌کشت. زن بیچاره گوشه‌ای نشسته بود و مدام گریه میکرد. برای بار هزارم بینی‌اش را بالا کشید. من آنطرف به دیوار تکیه زده بودم و او روبه رویم نشسته بود. آهی از ته دل کشیدم و با صدایی لرزان پرسیدم:
-دوشش داری؟

سرش به سرعت به سمت بالا چرخید و با چشمان آبی طوفان زده‌اش خیره‌ام شد. خیلی از من سرت‌تر بود. خیلی زیبا بود.

همچنان خیره‌ام بود که دوباره پرسیدم:

-اره؟

هیچ نگفت و فقط سرش را زیر انداخت. این زندگی تمام شده بود. همین امروز، همین لحظه تمام شده بود. امدم از سرجایم بلند شوم که سرم گیجی رفت، حالم اصلا خوب نبود. با اخم‌هایی درهم روی زمین نشستم و دستانم را روی سرامیک زیر پایم گذاشتم. به این فکر میکردم اگر شخصی دیگر جای من بود با دیدن آن برگه صیغه‌نامه که تاریخش چندماه بعد از ازدواج من و یاور بود و یک زن حامله که هوویم بود، چه میکرد. سرم خم شد و از ته دل زار زدم:

-آی خدا چیکار کنم؟

آقا اگر میفهمید یک روزه طلاقم را می‌گرفت از یاور. اما با مصیبت بعدش چه میکردم؟ با حرف مردم چه میکردم؟ صدای گریه‌اش روی مغزم چاقو میکشید. سرش داد کشیدم:

-بسه کم اشک تمساح بریز زنیکه.

بدنم شروع به لرزیدن کرد و با دندان‌های قفل شده روی هم غریدم:

-چطور تونستی بیای تو زندگی یه مرد زن دار؟ از خدا نترسیدی؟ چطور قبول کردی با این سن کمت بشی زن

صیغه‌ای یه مرد زن دار؟ چطور تو سن ۱۶ سالگی شدی زن صیغه‌ای؟ تو خونواده نداری نه؟

خنده مسخره‌ای کردم و سرم را تکانی دادم:

-نه معلومه که خونواده نداری. اگه خونواده داشتی که جلوتو می‌گرفتن عفریته. با همین چشمای آبیت دلشو بردی

نه؟ با همین مظلوم‌بازی که جلوی من داری در میاری خونه منو خراب کردی؟ خدا ازت نگذره. خدا ازت نگذره.

کاش جوابم را میداد تا حداقل گیسش را بگیرم و بکشم یا حداقل تو دهنی محکمی نثارش کنم. اما هیچ نمی‌گفت

و فقط سربه زیر اشک می‌ریخت.

زیرلب مدام تکرار می‌کرد:

-یاور منو میکشه. یاور منو میکشه.

داد کشیدم:

-خفه شو عوضی.

به سمتش حرکتی کردم که با چشم‌های گرد شده در دیوار مجاله شد. دوباره زیردم تیری کشید. آخی گفتم و وسط

راه متوقف شدم. هر لحظه دردم بیشتر میشد و صدای ناله‌هایم بیشتر. به سرعت کنارم نشست و با شدت بیشتری

شروع به گریه کرد:

-خدا منو لعنت کنه آی‌تکین خانم. یاور می‌خواست با این بچه تو شکمم صیغه‌نامه رو فسخ کنه و گرنه هیچ‌وقت

نمیومدم بهت بگم.

زیرلب همانطور که خم شده بودم و یک دستم روی شکمم بود، با اخم‌های درهم کشیده گفتم:

-آره که باز منو گول بزنین دوتایتون.

شانه‌ام را چنگ زد:

-نه بخدا. الان دوماهه یاور سمت من نیومده. گفت میخاد صیغه‌نامه رو فسخ کنه و براهمیشه با بچم برم که برم.

ازوقتی فهمیده شما حامله‌ای دیگه سمت من نیاد. بخدا من هیچکسو ندارم، هیچکس. منم و یه خواهر کوچیک‌تر

از خودم. خرجمونو یاور میده. نه پدری نه مادری. بخدا من خراب نیستم آی‌تکین خانم. یاور تا فهمید وضع زندگیم

چطوره منو مجبور کرد باهاش ازدواج کنم.

تمام مدت با حق‌هق این جملات را سرهم میکرد. باتمام شدن جمله‌اش با شدت بیشتری زیر گریه زد. دیگر برایم

اهمیت نداشت، با این گند بزرگی که به بار آورده بود دیگر همه‌چیز بینمان تمام شده بود.

کمی به سمت عقب هلش دادم:

-ازم فاصله بگیر. به من دست زن.

عقب تر روی زمین نشست. نمی توانستم که تا فردا صبح همینجا زانو بزنم و اشک بریزم. تا چندساعت دیگر یاور

می آمد. از سر جایم هم نمی توانستم تکان بخورم، نمی خواستم از اوهم کمک بگیرم. از طرفی هم با آن شکم

برآمده اش نمی توانست کاری کند.

باخودم ربع ساعتی میان هق هق های او کلنجار رفتم تا بالاخره خودم، خودم را راضی کردم. دیگر حتی نمی خواستم

قطره اشکی بخاطر آدم پست و عوضی همچون یاور بریزم. اصلا اشک هایم بخاطر یاور نبودند، چون او ارزشش را

نداشت. اشک هایم بخاطر خودم و عمر به بادرفته ام بود و بچه ای که سرنوشتی نامعلوم داشت.

زیرچشمی نگاهی به سمتش که مچاله روی زمین نشسته بود و با سری زیر افتاده اشک می ریخت انداختم:

-هی؟

سرش آرام به سمت بالا آمد. الان او و یاور دیگر با غریبه ها برایم فرقی نداشتند. الان مهم تکلیف زندگی ام بود که

هرچه سریعتر باید روشنش می کردم.

دستم را به سمت مبلمان دراز کردم، تلوزیون هم همچنان برای خودش روشن بود.

-گوشیمو از رو اون مبل بیار.

لحتم کاملا دستوری بود. برای چه باید به او که جزء اصلی این خ-بیانت محسوب میشد مدارا کنم؟

بدون حرف و به سختی از سرجایش بلند شد و به سمت مبلمان رفت. من هم کمی خودم را عقب کشیدم و دوباره

به دیوار تکه زدم. گلویم به شدت خشک شده بود. موبایلم را به طرفم گرفت و من با چشم غره موبایل را از دستش

کشیدم. همانطور که هنوز هم خیره به او که به سمت روبه رویم می رفت تا سرجای قبلی اش بنشیند چشم غره

می رفتم زیرچشمی شماره را گرفتم که صدای خواب آلودش در گوشی پیچید:

-جانم آی تکین.

سعی کردم با لحنی کاملا عادی حرف بزنم:

-سلام سولماز چطوری؟ انگار خواب بودی؟

صدای خرچ خرچی آمد و بعد صدای شادش در گوشی پیچید:

-سلام گلم تازه از خواب بیدار شدم. کاری داشتی؟

اهی کشیدم:

-میتونی تا ساعت ۲ عصر با شوهرت خودتو برسونی خونه ما؟ کار واجب دارم باهاتون.

به سرعت پرسید:

-اتفاقی افتاده؟ چیزی شده؟

خنده‌ای به روی بدبختی‌هایم زدم:

-نه سولماز نگران نشو. تو با شوهرت بیا میخوام یه خبر مهم رو بهتون بگم.

با تن صدایی مشکوک که هنوز هم نگرانی در آن موج میزد گفت:

-خیرباشه ایشالله.

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم:

-خیره.

معلوم بود که خیر است، یاور به تله افتاده بود. خودش با دست خودش بهانه را چرخاند و جلوی رویم گذاشت. بعداز

قطع کردن تماسم با سولماز دوباره مشغول شماره گرفتن شدم که زن با قیافه‌ای وحشت‌زده چهاردست و پا به

سمتم آمد:

-چیکار میکنی آی تکین خانم؟ توروخدا به کسی خبر ندید یاور منو میکشه.

دستش را روی دستم که مشغول پیدا کردن نام یاشار بودم گذاشت و با عجز تکرار کرد:

-نکنین توروخدا.

دستش را با خشونت کنار زدم:

-چیکار نکنم هان؟ گفتم دست به من نزن. میشینی همینجا تا تکلیف من و تو باهم‌دیگه روشن بشه. من میرم از

زندگی یاور. اونوقت تو میشی زن عقدیش. مگه همینو نمیخواستی؟

دوباره شروع به آب‌غوره گرفتن کرد:

-یاور محاله بزاره شما برین. اون خیلی دوستون داره.

پوزخندم تبدیل به جیغ شد:

-دوسم داره که رو سرم هوو آورده؟ خفه شو سرجات بتمرگ!

تمرکز اعصابم دیگر دست خودم نبود. همانطور که به او نگاه میکردم و مدام لبم را میجویدم گوشی را کنار گوشم

گذاشتم. تا صدای الو گفتن یاشار در گوشی پیچید سریع گفتم:

-یاشار بیا اینجا.

نگران پرسید:

-چی شده آی تکین؟

-فقط بیا یاشار.

صدای هراسانش در گوشی پیچید:

-باشه باشه اومدم.

زن هین هین کنان از سرچایش بلند شد و کیفش را از روی زمین چنگ زد. درحالی که هنوز هم گریه کردن هایش ادامه داشت به سمت در رفت. داشت فرار میکرد. مدرک با پای خودش آمده بود، محال بود بگذارم به همین سادگی از دستم فرار کند. هرچه میشد بادا باد خودم را به سمتش کشیدم و با دراز کشیدن روی زمین، محکم مچ پایش را گرفتم:

-کجا داری میری هان؟ باید صبر کنی تا تکلیفتو روشن کنم.

درحالی که قصد داشت پایش را از میان دستانم بیرون بکشد، التماس کرد:

-توروخدا آی تکین خانم بزارین برم. فکر کنین اصلا من نیومدم. یاور منو میکشه.

با تمام توانم پایش را به سمت عقب کشیدم:

-پس برا چی اومدی اینجا؟ مگه نمیخواستی یاور برگرده سمتت؟ مگه نمیخواستی زندگیت درست بشه؟ بمون. من درستش میکنم.

خم شد و با دستانش سعی داشت انگشتانم را باز کند، من هم به پهلو روی زمین خوابیده بودم و با تمام توانم مچ پایش را گرفته بودم. مدام تکرار میکرد (یاور منو میکشه). انگار یاور ناز شستش را به او هم چشاندن بود که این چنین ترس برش داشته بود و می لرزید.

-یاور منو میکشه. اشتباه کردم. غلط کردم. بی عقلی کردم. منکه از روز اول بدبخت بودم، میرم تو بدبختی و بی کسی خودم بمیرم.

درحالی که استخوان پهلویم در اثر ساییده شدن روی سرامیک های راهرو درد گرفته بود، چهره ام درهم کشیده شد:

-با من که کاریت نداشته باشه. تاکی میخوای زن دوم باشی؟ اونم یواشکی؟ تو راضی هستی به زندگی اینجوری؟ من طلاق میگیرم توهم راحت زندگیتو میکنی. میشی زن عقدیش.

به شدت سرش را تکان داد:

-یاور طلاقتون نمیده. اون منو ول میکنه ولی محاله شمارو ول کنه.

عصبانیتم موجب غفلتم شد و در یک لحظه دستانم از دور مچ پایش شل شد. اوهم از این غفلت استفاده کرد و

پایش را آزاد کرد. خسته شده بودم و دیگر توان مقابله نداشتم. کفش هایش را با دستش چنگ زد و بدون

پویشدنشان در را باز کرد. داشت می رفت. نیاید می گذاشتم. با تمام بی جانی ام خودم را بالاتر کشیدم اما او درحال

خارج شدن بود. در لحظه آخر برگشت و نگاهی به سمت من که روی زمین پهن شده بودم انداخت:

-منو ببخشین آی تکین خانم.

چیغی کشیدم:

-حق نداری بری. بمون!!! نباید بری.

اما او از در خارج شده بود. خودم را همانطور دراز کیش به سمت در کشیدم و سرم را به سمت راهرو ساختمان که داشت از آن خارج میشد بیرون بردم:

-نرو نگار. صبر کن تورو خدا. بری اوضاع از این بدتر میشه.

سرش چرخید و با نیم‌نگاهی به سمت من، درحالی که هنوز کفش‌هایش دستش بود دکمه آسانسور را زد. اشک‌هایم به شدت از چشم‌هایم فرو می‌ریختند. همچون بی‌عرضه‌ها شده بودم که درد کل تنم را در آغوش کشیده بود و مانع از هرگونه حرکتی از جانبم میشد.

در آسانسور که باز شد، یاشار از کنار نگار به سرعت به سمتم آمد. نور امیدی در دلم تابید و با تمام وجودم داد کشیدم:

-یاشار نزار بره. زنه رو بگیر تورو خدا.

یاشار که در اثر تعجب چشم‌هایش گرد شده بودند نگاهی به وضعیت من انداخت و اسمم را صدا زد:
-آی تکین.

نگار به سرعت وارد آسانسور شد و دکمه‌اش را زد. دستم را به سمتش دراز کردم:

-بگیرش یاشار تورو خدا. من خوبم. اونو بگیر. نزار زنه بره.

در دوتا از واحدهای راهرو باز شده بودند و چند نفری با تعجب به ما نگاه میکردند. یکی از زن‌های همسایه به سرعت به سمتم می‌آمد، اما تمام هواس من پی یاشار و نگار بود. در آسانسور درحال بسته شدن بود. مشتم را محکم روی سرامیک کوبیدم و جیغ کشیدم:

-یاشار برو دنبالش. نزار فرار کنه.

با آن شکم برآمده‌اش نمی‌توانست خیلی دور شود و فقط کمی زرنگی از جانب یاشار می‌توانست گیرش بیندازد. زن همسایه دستش را به سمتم آورد که کمکم کند تا بلند شوم.

در همین حین یاشار که به سمت آسانسور میدوید، یکی از پاهایش را بین در آسانسور گذاشت و دست زن را محکم چنگ زد. میان گریه خنده‌ای روی لبم نشست. این ۵ دقیقه درگیری نصف عمرم را کم کرده بود.

یکی دیگر از زن‌های همسایه هم به کمک آن یکی آمد و به سختی از سر جایم بلندم کردند. تمام تنم کوفته شده بود اما خوشحال بودم که بالاخره یک جایی که حتی فکرش را هم نمی‌کردم یاور به دام افتاد. روی مبل نشستم و نفس آسوده‌ای کشیدم وقتی یاشار دستش را چنگ زد، محال بود بتواند در برود.

صدای جیغ و گریه‌های زن از بیرون از واحد با صدای داد زدن‌های یاشار و همه‌همه همسایه‌ها قاطی شده بود. یاشار مدام رو به همسایه‌ها می‌گفت (بحث خونوادگیه، دخالت نکنین) یاشار که از این جریانات خبری نداشت قطعا برای دست به سر کردن همسایه‌ها که به پلیس زنگ نزنند این چنین می‌گفت. یکی از زن‌ها لیوانی آب به سمتم گرفت: -قندتون رو پیدا نکردم که آب قند درست کنم.

لیوان را از دستش گرفتم و یک نفس سر کشیدم:

-اشکال نداره. همین آبم خوبه گلوم خشک شده بود.

یاشار کشان‌کشان زن را به داخل آپارتمان میکشید و اوهم هنوز در حال تقلا کردن بود. موهای مشکی یاشار روی صورتش پخش شده بود و با هر حرکتی از جانب او مدام تکان میخورد. یاشار با یک حرکت زن را به داخل آپارتمان هل داد:

-اخره تو چی هستی که دوساعته منو الاف خودت کردی؟ دارم مراعات وضعیتتو میکنم وگرنه الان زیر مشت و لگد

لهت کرده بودم. چیکار آی تکین کردی که اونجوری پهن زمین شده بود؟

چندتن از همسایه‌ها جلوی در ایستاده بودند که یاشار دستش را به سمتشان دراز کرد:

-بفرمایید چیه اینجور زل زدید؟ بفرمایین سرخونه زندگیتون.

دوزنی که کمکم کرده بودند نگاهی باهم رد و بدل کردند و پشت سر همسایه‌ها که جلوی در ایستاده بودند، قصد

رفتن کردند. در لحظه آخر صدایشان زدم:

-خانوما؟

سرهرردو به سمتم چرخید، لبخندی زدم:

-دستتون دردکنه زحمت کشیدید کمک کردید.

زیرلب خواهش میکنمی گفتند و رفتند. کم کم جمعیت متفرق شدند اما نگار هنوز درحال تقلا کردن بی‌خود بود.

یاشار، نگار را وسط سالن کشید بعدهم دستش را رها کرد و به سرعت به سمت در رفت. در را قفل کرد و کلیدش را

در جیبش گذاشت. بعدهم با تمسخر رو به نگار به سمت در اشاره کرد:

-حالا بدو فرار کن.

نگار باچشم‌های قرمز شده‌اش نگاهی به سمتم انداخت:

-یاور روزگار هر دومیونو سیاه میکنه.

بعدهم به سمت در رفت و با مشت‌های گره کرده‌اش به در کوبید:

-کمک کنید. تورو خدا یکی بیاد کمکم کنه.

با عصبانیت داد کشیدم:

-صداتو بېر. تا چندساعت دیگه یاور میاد نجاتت میده. اونوقت هم تو نجات پیدا میکنی هم من!
 زن با هق هق به در تکیه داد و با سُرخوردن پشت در نشست:
 -میخواین بامن چیکار کنین آی تکین خانم؟
 یاشار که نگاهش مدام با تعجب بین ما می چرخید، ابروهایش را به هم نزدیک کرد و دستش را به سمت زن دراز کرد:
 -یه لحظه صبر بدید!
 بعدهم سرش به سمتم چرخید:
 -چه خبره اینجا زن داداش؟
 پوزخندی زد:
 -من دیگه زن داداشت نیستم!
 با اشاره به سمت نگار صحبتتم را ادامه دادم:
 -ایشون از این به بعد زن داداشته!
 با این حرفم شدت گریه نگار بیشتر شد و نگاه یاشار متعجب تر. هاجواج دستانش را ازهم باز کرد:
 -چه خبره اینجا؟
 پوفی کشیدم و دستم را به سمت یاشار دراز کردم:
 -میای کمکم کنی راست بشینم. کمرم درد گرفته.
 به سمتم آمد و دستم را گرفت. دستش سرد سرد بود، مثل همیشه. کمکم کرد تا سرچایم راحت بنشینم.
 به سمت نگار با چشمم اشاره ای کردم:
 -به زن داداشتم کمک کن بیاد بالا. کشت اون بچه رو.
 یاشار عصبانی دادی کشید:
 -چی میگی آی تکین؟ زن داداش چیه؟ این زن کیه؟
 بغضم را قورت دادم و سرم را زیر انداختم:
 -زن یاوره!
 چنددقیقه ای صدایی از جانب یاشار نیامد و فقط هق هق های ریز نگار سکوت را می شکست. اهی کشیدم و سرم را بلند کردم. خیره خیره به نگار نگاه میکرد. پاهایم را به سختی روی مبل دراز کردم و سرم را روی دسته نرمش گذاشتم. حال خرابم چندان تعریفی نداشت. زیر لب زمزمه کردم:
 -نگار امد و تصویر ماه در آب لرزید!

چشمه اشکم جوشید، برای جلوگیری از ریزش اشک‌هایم چشمانم را روی هم گذاشتم اما همچنان چانه‌ام می‌لرزید. دست یاشار روی شانه‌ام قرار گرفت. سرم را به سمتش کج کردم و قطره اشکی که یک عالمه تلاش کرده بودم تا نریزد از گوشه چشمم سر خورد و در موهایم گم شد. چشم‌های یاشار هم غم داشت. همانطور خیره به چشمانم زل زده بود و هر لحظه کاسه چشمانش پر آب‌تر میشد. دستش روی قطره اشکم لغزید:

- کاش میتونستم سرنوشتت رو از اول بنویسم.

چانه‌ام شروع به لرزیدن کرد و قطره‌های بعدی هم پشت سرهم صورتم را در برگرفتند:

- بخت من از روز اول سیاه بود یاشار. درست شدنی نیست. هیچ کس نمیتونه با تقدیر بجنگه. وقتی پا در مسیر عشق میزاری باید جنگ‌آور باشی، ولی من رسم جنگ رو بلد نبودم واسه همین افتادم ته چاه، زمین خوردم. من طلاقمو ازش میگیرم. بچم خودم بزرگ میکنم. اون یه بچه داره، من و بچم سربار این زندگی هستیم. دست بچمو میگیرم و دوتایی باهم میریم. خودم براش میشم مادر، پدر، خواهر، بردار. همه کسش میشم. حق‌هقم اجازه صحبت کردن نداد و با سوز شروع به گریه کردم. از امروز دیگه آدم نمیشدم. یاشار همانطور که کنارم زانو زده بود سرش را زیر انداخت و با بغض گفت:

- لعنت به کسایی که من و تو رو سیاه بخت کردن. جیگرم داره میسوزه آی‌تکین تورو قران گریه نکن، نمیتونم اشکاتو ببینم!

دل سنگ هم برای من کباب میشد. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و میان گریه گفتم:

- زنگ بزن به دمیر و آراش، مامان و بابام، مامان و بابات، احد و زنش. یه همشون زنگ بزن بگو تا قبل از ساعت ۲ اینجا باشن. مرگ یه بار شیون یه بار.

سرش را بلند کرد. رد چند قطره اشک روی گونه‌اش خودنمایی میکرد. دوباره بغض گلویم را چنگ زد و لبم را گاز گرفتم:

- تو دیگه چرا یاشار؟ تو که داداش یآوری.

اخم‌هایش درهم کشیده شد و رگ گردنش متورم‌تر.

- من داداش اون نامرد عوضی نیستم. از امروز روی برادریمون خط کشیدم. سالهاست یاور خون به دل من کرده، اما اینبار دیگه کوتاه نیام. حقمو ازش میگیرم.

باهمان حالت نگاه زار و نزارم به او که از حرص دندان روی هم میسایید خیره شدم. پَر یاور به پَر او هم خورده بود و معلوم نبود چه زخمی میان دلش کاشته که حال سر باز کرده و خونش در چشمان همچون شبش شروع به دویدن کرده بود.

من هم فرصت را غنیمت شمردم و با بغض گفتم:

-کمکم کن پس. طرف من باش.

چشم‌هایش را روی هم گذاشت:

-هستم.

فصل ۵

سرم را به سمت نگار که هنوز پشت در خودش را مچاله کرده بود کج کردم:

-گناه داره حاملست، دستشو بگیر کمکش کن رو مبل بشینه.

یاشار چشم‌هایش را در حدقه چرخاند:

-بزار بره به جهنم. چرا دلت براش میسوزه؟

زن بیچاره چه گناهی داشت؟ چهره‌اش خیلی معصوم بود. اصلا به زنان سلیطه و چشم‌دریده شباهتی نداشت.

بیچاره سنی هم نداشت. سعی کردم بدون لرزیدن صدایم حرفم را بزنم. دیگر خسته شده بودم از دائم‌الرزه بودن

حنجره‌ام.

-یاشار، دیگه تموم شد. یاور برا من مرد. دیگه هیچیش برام اهمیت نداره. این حرف امروز و دیررز نیست. تصمیم

الانم نیست که دلم بلرزه. لطفا کاری نکن که نگار بترسه و باهامون همکاری نکنه. الان اون برا من حکم آس رو

داره.

سرش را با نارضایتی تکان داد:

-باشه.

به مبل روبه‌رویی‌ام اشاره کردم:

-پس کمکش کن اونجا بشینه.

پوفی کرد و از سر جایش بلند شد. به سمت نگار رفت و دستش را به سمت او که سر به زیر اشک می‌ریخت دراز

کرد:

-پاشو.

تن صدایش پراز خشم و البته دستوری بود. زن سرش را بلند کرد و اشک زیر پلکش را گرفت:

-چیکار باهام دارین؟

یاشار با خشونت دست زیر بغلش برد و بلندش کرد:

-دهنتو ببند راه بیوفت.

زن دوباره شروع به تقلا کرد که یاشار تو دهنی محکمی به دهانش کوبید:

-خفه شو.

با وحشت سرچایم نیم‌خیز شدم و فریاد کشیدم:

-یاشار!!

اشاره کرد سرچایم بنشینم:

-تو دلت برا خودت و اون بچه بیچاره بسوزه.

کشان کشان نگار را آورد و روی مبل نشاند:

-صدات دربیاد میدونم باهات چیکار کنم.

نگار با وحشت درحالی که با هردو دستش جلوی دهانش را گرفته بود تا صدایی از آن خارج نشود سرش را به سمت یاشار بالا برد و به نشانه تایید تکان داد.

یاشار پایین میلی که من رویش دراز کشیده بودم نشست و تکیه برمبل یکی از پاهایش را دراز کرد. روبه نگار که

سربه زیر لباسش را مدام در مشتش میچلاند گفت:

-باید بهت آفرین گفت دخترجون. خوب لقمه‌ای گرفتی.

بی‌توجه به تیکه انداختن یاشار رو به نگار پرسیدم:

-روز اول میدونستی یاور زن داره و قبول کردی؟

سرش را کمی بالا آورد و با ترس به یاشار خیره شد. با اطمینان گفتم:

-کاریت نداره.

نگاهش به سمتم سر خورد، اما همچنان زیر چشمی یاشار را میپایید. کنار لبش کمی قرمز و متورم شده بود. یاشار

هم همچون یاور دست بزنش خوب بود. نگار در تصدیق حرفم سرش را تکانی داد که یاشار به سمتش خیز

برداشت. نگار جیغ خفه‌ای کشید و در مبل مچاله شد. سریع دستم را روی شانه یاشار گذاشتم:

-یاشار ما حرف زدیم.

دستش را به سمت نگار دراز کرد:

-مگه نمیبینی این زن بی‌حیا تایید هم میکنه؟

-باشه بکنه. من بهت قبلا حرفامو زدم. نمیتونم بازم تکرار کنم. توروخدا خراب‌تر از اینش نکن، تو پاشو برو تو اتاق

کاری که گفتم رو انجام بده.

منظورم این بود که برود، به خانواده‌ام و خانواده‌اش خبر بدهد که تا قبل از ساعت ۲ اینجا باشند. باید تا قبل از آمدن

یاور همه‌چیز را برای خورد کردنش آماده میکردم. چندسال مرا خون به جگر کرده بود. حال نوبت من بود.

میخواستم نگار را نشانسان بدهم و یک‌سره کنم همه چیز را!!

ربع ساعتی گذشت و من در ذهنم در حال نقشه کشیدن بودم که وقتی همه خانه ما جمع میشوند چه کنم، چه بگویم تا یاور با خاک یکسان شود. باید در مورد حرف‌هایی که می‌خواستم بزنم فکر میکردم. می‌خواستم تمام دردهای این چندسال را به یکباره بیرون بریزم و قصدم این بود که پدرم و عمو و حتی آقا را مقصر اینهمه بدبختی که در این چندسال کشیده‌ام بکنم. بالاخره تمام مراسمات را در ذهنم چیدم و فقط کمی همکاری از جانب نگار، امروز تکلیف زندگی‌ام را بعد از چندسال روشن میکرد. باید تا آمدن یاور وسایل‌هایم را هم جمع میکردم تا به خانه پدرم بروم و تا روشن شدن تکلیفم همانجا بمانم.

با آمدن یاشار و نشستنش روی مبل تک‌نفره کمی سر جایم جابه‌جا شدم:
- کاری که گفتمو کردی؟

در حالی که زیر چشمی و باختم نگار را زیر نظر داشت سرش را تکانی داد:
-اره.

روبه نگار پرسیدم:

-از آشناییت با یاور بگو.

سرش را بالا آورد و دوباره بدون حرف زیر انداخت. نمیدانم خودش را عمداً به موش مردگی میزد یا واقعا تیم شخصیتش این چنین بود. انگار دودل بود بین گفتن و نگفتن. بالاخره که چه؟ باید میفهمیدم که شوهرم چگونه با آن زن آشنا شده است. سعی کردم کمی با حرف‌هایم به او دلگرمی بدهم تا بتوانم از زیر زبانش حرف بکشم.
-من دیگه زندگی با یاور تموم شده. قصدم ضربه زدن به تو و بچت هم نیست. برعکس می‌خام کاری کنم که تکلیف زندگی با یاور معلوم بشه. منو تو باید به هم کمک کنید.
باید کمی هم میترساندمش تا لب باز کند:

-تو ازش بچه داری. نمی‌خای که ولت کنه و خودت تنهایی بچتو بزرگ کنی؟

در لحظه سرش بالا آمد و با وحشت سرش را به نشانه منفی تکان داد. من هم تایید کردم:

-آفرین. پس لطفاً یکم سر عقل بیا، رفتارای بچگانه نکن تا همه چیز ختم به خیر بشه.

انگار که کمی وضع جسمانی‌اش به هم ریخته بود. درجایش جابه‌جا شد و چند نفس عمیق کشید:

-هیچکس حریف یاور نمیشه. همونطور که منو مجبور کرد باهاش ازدواج کنم. شما هم مجبور میکنه کنارش بمونی.

پوز خندی زد:

-من مثل تو نیستم. محاله با این گندی که یاور بالا آورده کنارش بمونم. همینکه امروز اینجا خون نشه باید خداروشکر کنم. داداشام و بابام پوستشو میکنن. یاور با دو لول (تفنگ) بابام و داداشام طرفه با این کاری که کرده.

من و تو شرایطمون الان خیلی بده. اما شرایط تو خیلی بهتر از منه. چندساله من توی دنیایی از شک و تردید ذره ذره دارم آب میشم. اما تو میدونستی بالاخره این روز میرسه. لطفا بیا به همدیگه کمک کنیم. سرش را تکانی داد و با بالا کشیدن بینی اش، از جعبه دستمال کاغذی روی میز دستمالی کشید:

-باشه.

لبخندی زد:

-خوبه.

انگار کارد به استخوان اوهم رسیده بود و همچون من، مرگ یک بار شیون یکبار را انتخاب کرده بود. برای آدمی ک چیزی برای از دست دادن ندارد، چه فرقی می کند بین بد یا بدتر کدام یک را انتخاب کند. تمام مدت یاشار ساکت بود و نگاهش بین ما دونفر مدام میچرخید. تا نگار شروع به حرف زدن کرد، گوشی موبایلش را بیرون آورد و کمی با آن ور رفت بعدهم آن را روی میز جلویی اش گذاشت و دست به سینه یکی از پاهایش را روی آن یکی انداخت و آماده شنیدن شد.

-چندماه بعداز اینکه آبجی کوچیکم به دنیا اومد مامانم سیل گرفت و مرد. چون همش قالی میبافت، ریهش کالا نابود شده بود. بابامم راننده تاکسی بود. بعداز مردن مامانم، بابام زن نگرفت و من شدم مادر آبجی کوچیکم، بااینکه فقط هشت سال داشتیم. روزا بابام کار میکرد، شبا یه لقمه نون میخوردیم و کنار هم خوش بودیم. تا اینکه شد ۱۶ سالم، یه روز یه مامور اومد در خونمون و گفت بابامو گرفتن. من فقط موقعهایی از خونه میرفتم بیرون که میخواستیم برم مدرسه. حتی تنهایی اگه تا سر کوچه میرفتم گم میشدم! من و آبجیم با زن همسایمون رفتیم کلاتری. بابام با تاکسیش زده بود به یه عابر و از شانس بدمون طرف درجا مُرده بود. دوماه بود که بیمه ماشین بابام تموم شده بود و پول اضاف نمیکرد اصلا که بره ماشینو بیمه کنه. وقتی بابامو دیدم ازش پرسیدم بگه هربار کجا ماشینو بیمه میکرده تا برم اونجا، شاید یه کاری میشد بکنی. بابامم گفت یکی رو اونجا میشناسه تو اداره بیمه، شاید اون بتونه کاری بکنه.

آه سردی کشیدم. یاورهم کارمند اداره بیمه بود. همیشه خوشحالم بود که حداقل شوهرم شغل ثابتی دارد.

نمیدانستم روزی همان شغلی که ذوقش را میکردم بالای جانم میشود.

همچنان که قصد رها کردن لباس گشادش را نداشت و از بس تکه‌ای از لباس را در دستش فشرده بود بند انگشتانش سفید شده بودند ادامه داد:

با زن همسایمون پاشدیم رفتیم اونجا، پرسون پرسون اون آدمی که بابام میگفت رو پیدا کردیم. یه عالمه تحویلمون گرفت و تا اسم بابامو آوردم گفت که کامل میشناستش. منم خوشحال بودم و فکر میکردم میتونه کاری بکنه. گفت غمم نباشه و امشب برم راحت بخابم که خودش کار بابامو درست میکنه و میارزش بیرون. اونشب با خیال راحت

رفتم خونه و خوابیدم. نمیدونستم اون شب آخرین شبیه که راحت سرمو رو بالشت میزارم و مصیبتام قراره شروع بشن. از اون روز پای مرده به خونمون باز شده بود، منم چون قول داده بود به بابام کمک کنه تا میومد با ذوق ازش پذیرایی میکردم. هربارهم با دست پر میومد و من دیگه فکر میکردم این آدم بهترین آدم روی کره زمینه. تو دست چپش حلقه بود و خیالم راحت بود که زن داره و رو قصد و نیت این کارا رو نمیکنه. یاور با نامردی پا تو زندگی ما گذاشت. درست همونموقع که هزارتا مشکل داشتیم. یه روز بابام بهم زنگ زد و گفت اگه یاور دوباره اومد راهش ند. منم همینکارو کردم. اومد جلوی در خونه منم پشت در ایستادم و درو محکم گرفتم که نیاد داخل. ولی اون پرو تر از این حرفا بود. اومد داخل و شروع کرد از زنش که شما باشین تعریف کرد. هیچ وقت از شما پیش من بد نمیگفت! اخر حرفاش بهم گفت که یه جوری کارای بابامو راست و ریست کرده و تونسته با جعل براش تو سیستم جوری بزنه که انگار ماه قبل ماشینو بیمه کرده. اون لحظه اینقد خوشحال شدم که حد نداشت. حتی حرفای بابام درمورد یاور فراموش کردم. اما یه شرط داشت.

در این لحظه سکوتی کرد و اشکهایش را گرفت. او میگفت و من رفته بودم به آن روزهایی که یاور بهانه می آورد کارهایش زیاد است و حسابی درگیر کار شده. همه اش دروغ بود او داشت زیر زیرکی به من خیانت میکرد و پای شخص سومی را به زندگیمان باز میکرد. آخ که چقدر ساده و احمق بودم.

-حرفاش شد سطل آب سردی و روی من ریخته شد. منی که فقط ۱۶ سال داشتم. بهم گفت اگه قبول کنم باهاش ازدواج کنم حاضره اینکارو کنه و گرنه بابام بخاطر پول دیه تا آخر عمرش تو زندان میمونه و من و خواهرم آواره میشیم. اونروز اینقد برام ذکر مصیبت خوند که در نبود بابام چه اتفاقی برای من و خواهرم میوفته که راهی جز قبول کردن برام نداشت. تو دلم اشک میرختم اما جلو خواهرم هیچی نمیتونستم بگم. اون بچه بود و حساس. منم بچه بودم اما تو همون لحظه بزرگ شدم و بالینکه پامو بیرون از خونه نذاشته بودم فهمیدم چه دنیای پستی پشت در حیات خونمون وجود داره و حالا راحت راهشو کج کرده و اومده تو خونه زندگیمون. بلند بلند شروع به گریه کرد و بریده بریده گفت:

-بخدا من نمیخاستم زندگیتونو خراب کنم. مجبور بودم. هیچ راهی نداشتیم. هیچکسو نداشتیم. بخاطر بابام اینکارو کردم. بابام چند هفته بعدش تو درگیری زندان چاقو خورد و بعدم نتونست دووم بیاره و مرد. درد بابام چاقو خوردن نبود که مرد. بابام بخاطر من دق کرد، بخاطر بخت سیاهم. من موندم و یه خواهر که هیچ راهی نداشتیم. آواره کوچه و خیابون میشدیم. یاور از اون خونه آوردمون بیرون. بهترین خونه، بهترین زندگی برا من و خواهرم ساخت. هیچ وقت بهم نگفت دوست دارم. از شما پیش من میگفت، از عشقش به شما. اولاش ناراحت میشدم، حسودی میکردم ولی الان دیگه برام فرقی نداره. فکر میکنید من سوگولیشم؟ دارید اشتباه میکنید، من هیچی نیستم. من

حق هیچی ندارم، بدون اجازش آب بخورم جونمو میگیره. حتی نمیتونم اعتراض کنم و گرنه کتکم میزنه. فکر میکند من خوشبختم؟ نه اصلا اینطوری نیست. من فقط دارم با شرایطم و سرنوشتم میسازم همین. سرش را زیر انداخت، حال گریه‌هایش به هق‌هق تبدیل شده بودند.

-اونوقت حداقل هفته‌ای چندروز سرمیزد. ولی الان دوماهه نگفته من زنده هستم یا مرده. میگه میخواد صیغه‌نامه رو فسخ کنه. اونی که اینهمه ذوق پسرمنو میکرد الان دیگه براش فرقی نداره چی به سر من و بچش بیاد. بخدا آواره میشم، بیچاره میشم. من تو این شهر با یه بچه چیکار کنم؟

من هم آرام آرام همراه با او اشک میریختم، همان روزهایی که یاور بهانه می‌آورد، شب خانه نمی‌آمد یا عصرها دور به خانه می‌آمد، خانه‌ی نگار بوده. زن‌ها موجودات تیزی هستند بوی خیانت را از چند فرسخی احساس میکنند. اصلا از رفتار چندساله‌ام با یاور ناراحت نبودم. حتی باید بیشتر خونس را توی شیشه میکردم. افسوس میخوردم که چرا گاهی دلم به رحم می‌آمد و با او همچون انسان رفتار میکردم. حتی لیاقت اینکه لحظه‌ای با او زیر یک سقف بمانم هم نداشت.

یاشار از جایش بلند شد و گوشی موبایلش را برداشت:

-با وجود همه اینا چیزی از گناه تو کم نمیشه.

بیچاره نگار بدتر زیر گریه زد. نمیدانم چقدر یک آدم میتواند اشک داشته باشد؟ از لحظه‌ای که آمده بود مدام گریه میکرد.

یاشار رو به من پرسید:

-تا یکساعت دیگه همه میان چیزی نمیخای بخوری؟ تو که از حال رفتی، حداقل دلت بحال اون بچه بسوزه گناه داره.

دلم خون بود. مگر چیزی از گلویم پایین می‌رفت؟ سعی کردم سرچایم بنشینم که به کمکم آمد و تکه بر پستی مبل نشستم.

تا قصد کرد دوباره سرچایش بنشیند صدایش زدم:

-یاشار؟

به سمتم برگشت:

-چیزی میخوای؟

لبخند کجی زدم:

-یه لیوان آب میاری؟

بدون حرف به سمت آشپزخانه راه افتاد و با لیوانی اب برگشت. لیوان را که جلوی رویم گرفت دستم را به سمت نگار که معذب و سر به زیر نشسته بود دراز کردم:
-بده به نگار.

با بی میلی و ترش رویی لیوان را روی میز جلوی نگار کوبید که مقداری از آب درون لیوان روی میز ریخت:
-بفرما بخور مادمازل دل ربای چشم آبی!

لبم را گاز گرفتم و زیر لب اسمش را صدا زدم که به نشانه(چیه) دستش را بالا آورد و همزمان با بالا بردن شانه اش دستش را هم تکان داد.

انگار زیادی اعصابش خراب بود. همانطور نگاهم به چرخش لاک پشتی عقربه های ساعت بود که زنگ در به صدا درآمد. قلبم فرو ریخت. یاور که نبود. یاور کلید داشت.
هرسه نگاهی با یکدیگر رو و بدل کردیم. نگار سراسیمه از سر جایش بلند شد و با وحشت پرسید:
-یاوره؟

نگاهی به در انداختم که زنگ در دوباره به صدا در آمد.
-نه یاور کلید داره.

خیلی ترسیده بود و مدام دستانش را در هم میپیچاند.
-حالا چیکار کنم؟

نفس عمیقی کشیدم:

-هیچی سرجات بشین و خودتو دوست من معرفی کن. اونا هیچی نمیپرسن ازت، اگر چیزی پرسیدن هیچی نمیگی.

با عجز نگاهم کرد:

-به کی خبردادین آی تکین خانم؟ مگه قرار نشد کمکم کنید؟

بدون توجه به سوال نگار، رو به یاشار دستم را به سمت در تکان دادم:
-درو باز میکنی؟

بعدهم رو به نگار ادامه دادم:

-توهم بیا پیش من بشین نگار. حواست باشه هیچی نگی.

با وارد شدن سولماز، همسر و پسرش که برای اولین بار پا در خانه ما می گذاشتند کمی درجایم نیم خیز شدم که سولماز به سرعت به سمتم آمد و دستش را روی شانه ام گذاشت:
-بشین آی تکین. بلند نشو.

باهم روبوسی کردیم و تازه نگاهش به نگار افتاد. با لبخند کمرش را راست کرد و دستش را برای دست دادن به سمت نگار برد:
-سلام.

نگار هم با لبخندی زورکی با او دست داد و تنها به جواب سلامی دادن اکتفا کرد. معلوم بود که سولماز از فضولی دارد میترسد اما چیزی نمی‌رسید، چون چهره نگار داد میزد ک کم کم دوسه ساعتی در حال گریه کردن بوده.
محمدعلی همسر سولماز که پسرشان را در آغوش داشت، بچه را به دست سولماز داد:
-اینو بگیر سولماز خوابش میاد انگار.

رو به سولماز که به نگار زل زده بود و بچه‌اش را در آغوشش تکان میداد گفتم:
-نگار از دوستان منه.

بعدهم رو به محمدعلی ادامه دادم:

-غرض از مزاحمت اینکه من و دوستم یه پرونده مشترک داریم اگه زحمت بکشی و سرت خلوت باشه کاراشو به عهده بگیر.

محمدعلی هم بی‌خبر از همه‌جا سریع گفت:

-چشم حتما. سرمم شلوغ باشه اقوام سولماز برا من در اولویت قرار دارن. اگه کاری از دستم بریاد چرا کنه نه. کمی خودش را به سمت جلو کشید:

-فقط در چه مورد هست؟

نفسم را بیرون فرستادم:

-قراره بقیه هم بیان، وقتی همه اومدن می‌گم بهتون. فقط من رو کمکتون حساب کردم.

چشم‌هایش را با اطمینان روی هم گذاشت و با لبخند کمرش را به پشتی مبل تکه داد:

-حتما.

سولماز با سوءظن پرسید:

-خیره آی تکین چیزی شده؟

با کمال خونسردی که کاملا ساختگی بود گفتم:

-نه عزیزم نگران نباش. یکم صبرکن بقیه هم بیان می‌فهمی.

در عرض نیم‌ساعت خانه‌مان پراز ادم و سروصدا شد. هم برادرها و پدرمادر من آمده بودند هم خواهر و برادر یاور و

پدرمادرش. یادم رفته بود به یاشار بگویم به آیلاهم خبر بدهد اما او زرنگ‌تر از من بود. خودش به آیلاهم زنگ

زده بود. هر کس تا وارد میشد با تعجب نگاهش به سمت نگار میرفت و من مجبور بودم برای اجرا شدن نقشه‌ام با بغضی که در گلویم پا سفت کرده بود و لبخند احمقانه‌ای او را دوست خودم معرفی کنم.

یاشار مدام راه میرفت و قصد دست برداشتن از متر کردن فضای جلوی میز ال‌سی‌دی و خالی از مبلمان را نداشت. انگار اوهم در حال آماده کردن حرف‌هایی برای زدن بود. در جواب پرسش‌های همه درباره این که این مراسم خشک و خالی که حتی چای هم در آن سرو نشده بود به چه علت است فقط یک کلام میگفتم، منتظر یاور هستیم هرگاه او آمد دلیل جمع شدنشان را میفهمند.

بالاخره کلید در قفل چرخید و یاور وارد شد. قلبم شروع به تپیدن کرد و نگاهم رفت سمت نگار که سرش را تا آنجا که میتوانست زیر انداخته بود. اگر کمی تلاش میکرد کالا از روی کره زمین محو میشد! یاور با دیدن آن جمعیت اول متعجب و بعد خوش و خرم، با لبخند جلو آمد:

- به سلام عرض شد. چه خبر شده همه جمع شدید؟

هنوز نگاهش به نگار نیوفتاده بود که با هرجان‌کنندگی بود از سر جایم بلند شدم و رو به بچه‌ها که مدام این طرف و آن طرف میدویدند و سروصدا میکردند دستور دادم:

- بچه‌ها برید تو اتاق بازی کنید.

ابتدا کمی نق زدند اما با تایید بزرگترهایشان که آنها هم فهمیده بودند جو زیادی سنگین است و یک‌جای کار میلنگد، به سمت راهرو و اتاق‌ها راه افتادند.

یاور به سمتم آمد:

- خانوم خودم چطور؟ چرا از مهمونا پذیرایی نکردی آی‌تک؟

من جلوی نگار ایستاده بودم و نمیتوانست ببیند دقیقا چه کسی پشت سر من نشسته است. چند قدم مانده که به من برسد دستم را بالا بردم:

- به من نزدیک نشیا.

متعجب سر جایش ایستاد، صدا از هیچکس در نمی‌آمد. از درون داشتم تجزیه میشدم و میلرزیدم اما باید ظاهرم را حفظ میکردم تا بتوانم حق چندساله‌ام را از حلقومش بیرون بکشم. گردنم را کج کردم:

- اینا جمع شدن اینجا که وقتی تشت رسواییت از رو پشت بوم میوفته، صداشو بشنون!

نگاهش به سرعت تغییر کرد و با شک پرسید:

- منظورت چیه؟

با انزجار به چهره‌اش زل زدم و از جلوی رویش کنار رفتم. وقتی نگاهش به نگار افتاد انگار درحالتی بی‌وزنی قرار گرفته بود. به یکباره هنگ کرد و سرجایش میخکوب شد. دست نگار را گرفتم و با تمام توانم که رو به تحلیل داشت میرفت بلندش کردم و فریاد کشیدم:

-این زنِ یاوره. اون بچه‌ای هم که تو شکمشه، بچه یاوره. سه سال و نیمه که زنشه.

همه همچون یاور هنگ کرده بودند که ناگهان صدای نگار در فضای ساکت و پر از گرد پریشانی خانه پخش شد. یاشار گوشی موبایلش را رو به جمع گرفته بود و صدای نگار پخش میشد. همان حرف‌هایی که برای من زده بود را یاشار تماما با گوشی موبایلش ضبط کرده بود. اصلا نمیدانم چقدر گذشت فقط زمانی به خودم آمدم که زمین زیر پایم میلرزید و جمع ساکتمان پراز همه‌همه و پا کوبیدن روی زمین شده بود. همه به هم ریخته بودند و انگار زلزله آمده بود. یاور با چشم‌های به خون نشسته‌اش به سمت نگار حمله کرد:

-میکشمت عوضی.

در آن لحظه انگار صداها در مغزم اگو میشدند. با صدای جیغ نگار خودم را جلوی نگار انداختم و لگد محکم و پراز خشم یاور به شکم اصابت کرد و روی زمین پخش شدم. چشم‌هایم از درد پراز اشک شدند و محکم شکم را چنگ زدم. با افتادنم روی زمین زن‌ها جیغ‌کشان به سمت من می‌آمدند و برادرهایم یاور را زیر مشت و لگد گرفته بودند. هیچ صدایی نمیشنیدم فقط تصاویر همچون فیلم کُندشده‌ای جلوی رویم رژه میرفتند. بدنم کم‌کم داشت سست میشد و حس سرما تنم را در آغوش کشید. در لحظه آخر فقط زیر لب زمزمه کردم:

-یا فاطمه‌زهرا بچم!

و دیگر هیچ نفهمیدم و در خوابی عمیق فرو رفتم. انگار صدسال بود که نخوابیده بودم و تنم تمنای خواب میکشید.

ماه‌ها گذشت، شایدهم سالها. زمان و مکان را گم کرده بودم و با گشتن بی‌حاصل داشتم به سمت ناامیدی کشیده می‌شدم. فایده‌ای نداشت، چیزی که گم شود، پیداشدن در کار نیست.

در سرزمینی بیابانی و بدون آب و علف، زیر تابش مستقیم انوار طلایی خورشید قدم می‌زدم. عطش تمام تنم را در بر گرفته بود و پاهایم را با بی‌جانی روی زمین میکشیدم و جلو میرفتم. طاقتم از دست رفت، روی زمین با زانو نشستم و با دستم شروع به کندن شوره‌زار ترک خورده کردم. مدام صدای زشت زنی که بلند بلند میخندید در مغزم اگو میشد و من هربار جیغ میکشیدم و کلمات تکراری را به زبان می‌آوردم:

-خفه شو. خفه شو.

آنقدر خفه شو را تکرار می‌کردم تا گلویم پاره شود و به گریه کردن بیوفتم. با جیغ از خواب پریدم و هراسان به دور و برم خیره شدم. دلم میخواست فرار کنم و خودم را در جایی دور دست گم و گور کنم. به سمت در سفید رنگ اتاق دویدم:

-باز کنین این لعنتی رو. کسی اونجا نیست؟ باز کنید این زنه داره بهم میخنده. یا بیاین اینو از این اتاق ببرین یا بزارین من برم.

محکم به در میکوبیدم و دسته‌اش را بالا و پایین می‌بردم:

-بخدا میشکونم این درو اگه بازش نکنین. یا بازش کنین یا خودمو از پنجره پرت میکنم پایین.

وقتی دیدم صدا زدنم راه به جایی ندارد، به سمت پنجره دویدم و پرده سفید رنگ و رو رفته‌اش را کنار کشیدم. پنجره را که باز کردم نرده‌های محافظ سبز رنگ به تقلاهایم دهن کجی کردند. میدانستم این پنجره محافظ دارد اما همیشه به سمت آن میرفتم و بازش می‌کردم، به این امید که محافظش را برداشته باشند! جیغی از ته دل کشیدم و روی زمین زانو زدم. نگاهم دور تا دور اتاق چرخید. جز یک تخت خواب فلزی هیچ چیزی در آن اتاق ۱۲ متری وجود نداشت. حتی روی زمین هم چیزی پهن نبود. پاهایم را دراز کردم و به دمپایی‌های سفید رنگ مردانه‌ام خیره شدم. باخودم فکر می‌کردم اگر آن زن با صدای خنده‌هایش دست از سرم بردارد حتما شبانه با چاقو میکشمش و از دست خنده‌های بلند بلند و مسخره‌اش خلاص می‌شوم. در آخر هم سرم را به نشانه تایید تکان دادم و زل زده به در اتاق پاهایم را در شکم جمع کردم و زانوهایم را در آغوش گرفتم.

نمیدانم چقدر گذشت اما آنقدر گذشت که هوا کاملا تاریک شد و من در تاریکی مطلق هنوز زانو به بغل مانده بودم. در اتاق باز شد و نوری موازی با تاریکی به داخل اتاق تابید. سایه‌اش از میان در نمایان شد، درجا شناختمش. با ذوق از سرجایم بلند شدم و دستی روی سرم کشیدم تا موهای کوتاه‌م را مرتب کنم. وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. حال هر دویمان در تاریکی فرو رفته بودیم. دستانم را پشت سرم بردم و انگشتانم را درهم گره زدم. گردنم را کج کردم:

-واسم آوردی؟

لامپ اتاق روشن شد. گونه‌هایم به سمت بالا کشیده شدند و مچم را جلوی چشمانم گرفتم. از بس در تاریکی نشسته بودم، نور چشم‌هایم را اذیت می‌کرد. دستم را از جلوی صورتم کنار رفتم. با چهره همیشه غمگینش به چشمانم زل زد:

-خوبی ماه من؟

هر بار که مرا ماه من صدا می‌زد یک عالمه ذوق می‌کردم. بقیه مرا آی تکیین صدا می‌زدند که دوست نداشتیم و محلشان نمی‌گذاشتم. او زیبا صدایم می‌زد، جوری صدایم می‌زد که هیچکس بلد نبود. همچون بچه‌ها با ذوق سرم را تکان دادم

و دستانم را جلو بردم که بسته‌ای روی دستانم قرار داد. از ذوق لبم را گاز گرفتم و با خنده شروع به باز کردن بسته کردم. یک روسری زیبای بنفش رنگ به همراه پیراهن و شلوار هم‌رنگش در آن قرار داشت. جیغی کشیدم و از گردنش آویزان شدم. همچنان با ذوق می‌خندیدم که متوجه لرزش تنش شدم. از او جدا شدم و متعجب روبه‌رویش ایستادم. تمام صورتش خیس بود. سرم را به سمت سقف بلند کردم و کف دستم را هم بالا گرفتم:

-بارون که نیامد. پس چرا صورتت دوباره خیس شده؟

یکی از ابروهایم را بالا بردم و با انگشتم روی صورتش کشیدم:

-بیرون بودی بارون میزد؟

شدت گریه‌اش بیشتر شد و کمرش خمیده‌تر. دستش را به زانویش گرفته بود و اشک میریخت. من هم خم شدم و سرم را موازی با سرش قرار دادم که موهایم پخش صورتم شد:

-چته؟ کمرت درد میکنه؟

کمی کمرش را راست کرد و خمیده به سمت تخت راه افتاد:

-کمرم شکسته.

لباس‌ها را همانجا روی زمین ریختم. دستم را بالا آوردم و مشغول واریسی آن جلوی رویم شدم:

-دست منم شکسته بود. همون روزی که تو حموم با خانم سجادی دعوا شد، زمین خوردم. یادمه دستمو از این سنگ سفید بسته بودن که تکون نمیخورد.

به سمتش رفتم و دستم را روی کمرش گذاشتم:

-اینجات درد میکنه؟

سرش را تکانی داد و با صدای گرفته‌ای جواب داد:

-اره.

روبه‌رویش ایستادم و دستش را کشیدم:

-پاشو بریم برات گچش بگیریم تا حالت زود خوب بشه.

دستم را به سمت خودش کشیدم و محکم در آغوشم گرفتم. یکی از دست‌هایم را پشت گردنم گذاشت و مشغول نوازش کردن موهای کوتاه و پف شده‌ام شد:

-تو پیشمی حالم خوبه.

بدون اینکه من هم دستم را برای در آغوش گرفتنش بلند کنم، بی‌حرکت ایستاده بودم. اگر هر کسی جای او بود و در آغوشم میگرفت حتما موهایم را میکشیدم و به صورتش چنگ می‌انداختم! ازاینکه کسی جز او بغلم کند بدم می‌آمد. مرا از خودش جدا کرد و با هردو دست شانه‌هایم را گرفت:

-نمیخواهی لباساتو بپوشی.

گردنم را کج کردم و به سمت لباس‌ها چرخاندم:

-نه دیگه دوستشون ندارم.

تکه‌ای از موهایم که روی صورت‌م افتاده بود را پشت گوشم زد:

-چرا؟ مگه نگفتی لباس رنگ اون گل بنفشای تو باغچه دوست داری؟ منم گشتم برات همون رنگی پیدا کردم.

لب‌هایم را به سمت جلو کشیدم و مشغول بازی با جلوی پیراهن بلند و گشاد صورتی رنگم شدم:

-آخه اینجا همه لباساشون صورتیه. نمیزارن رنگ دیگه‌ای بپوشم. من فقط میخواستم بدونم که رنگ اون گلا،

لباس هم هست یا نه!

مرا کنار خودش نشانده و به سمتم کج شد تا روبه‌رویم قرار بگیرد. یکی از دست‌هایش را روی شانهم گذاشت:

-تو هرچی بخای، شده من دنیا رو زیر و رو کنم برات میارم. من ازشون اجازه گرفتم چندساعت این لباسا تنت

باشن. تا صبح که من کنارتم.

با خوشحالی جیغی کشیدم:

-شب میمونی؟

چهره غم‌زده‌اش به لبخندی باز شد اما هیچ از غم چشمانش کم نکرد:

-آره. ولی باید قول بدی امشب که من کنارتم غذا تو بخوری و با پرستارت بدرفتاری نکنی. باشه دختر خوب؟

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و سرم را به نشانه تایید، با لبخند تکان دادم:

-باشه.

جلو آمد و پیشانی‌ام را بوسید:

-دورت بگردم عشق دلم.

دستش را کنار زدم و روی تخت چهارزانو نشستم. همانطور که خودم را به سمت جلو و عقب تکان میدادم پرسیدم:

-پس امشب ادامه قصه‌ی اون دختر قشقای رو برام میگی؟ همونی که میگی منم؟!

کفشش را بیرون آورد و روی تخت دراز کشید. یکی از دست‌هایش را باز کرد:

-بیا اینجا تا بقیشو برات بگم ماه قشنگم.

سرم را روی بازویش گذاشتم و به سقف خیره شدم. در صدایش آرامشی داشت که جان بی‌فروغم را تسکین بود.

(آی تکین به معنای مانند ماه)

دستی روی سرم قرار گرفت. مدام موهایم را نوازش میکرد و قربان صدقه‌ام می‌رفت. صدایش از فاصله نزدیکی به گوشم رسید:
 -آی تکین مامان.

اخم‌هایم را درهم کشیدم و بدون آنکه چشم‌هایم را باز کنم پشت به او کردم و خوابیدم. زانوهایم را درون شکمم جمع کردم و دستم را زیر سرم گذاشتم. چشم‌هایم را باز کردم و از پنجره‌ی باز اتاق به آسمان آبی رنگ زل زدم. دلم نمیخواست هیچ کس سراغم را بگیرد. چندلحظه بعد با صدای در اتاق فکر کردم حتما رفته است. روی تخت نشستم و به سمت عقب چرخیدم که چشمانم گرد شدند. همان زن با دو مرد جوان دیگر ساکت ایستاده بودند و به من نگاه میکردند. سرم را کج کردم، با یکی از دست‌هایم مچ پایم را گرفتم و با دست دیگرم موهایم را به هم می‌ریختم:
 -سلام.

گل از گل چهره غمگینشان شکفت و به سمتم قدم تند کردند. هر سه در آغوشم گرفتند و زن شروع به گریه کرد:
 -الهی بمیرم این روزا رو نبینم. الهی خدا منو بکشه چه بلایی بود سرتو اومد.
 از بس فشارم میدادند داشتم خفه میشدم. جیغی کشیدم و به سمت عقب هلشان دادم. از من جدا شدند و دوباره کنار هم ایستادند. صورت هر سه نفرشان خیس خیس بود. چهارزانو نشستم و با انگشت دستم شروع به شانه زدن موهایم کردم. یکی از پسرها کمی جلوتر آمد و از جیبش شانه کوچکی بیرون آورد:
 -میخوای موهاشو شونه کنم؟
 با ذوق سرچایم سیخ نشستم و سرم را چندباری به نشانه مثبت تکان دادم. آرام آرام شروع به شانه زدن موهایم کرد:

-موهاش دارن بلند میشن.
 لب‌هایم کش آمدند:
 -آره.

روز اولی که خودم را در آینه دیدم موهایم یک سانتی متری بودند. وقتی سرم را در آن حالت بی‌مویی دیدم خیلی گریه کردم اما میگفتند بخاطر خودم موهایم را کوتاه کرده‌اند چون موهایم را میکشیدم و خودم اذیت میشدم. از آن روز قول دادم دیگر موهایم را نکشم تا دوباره بلند شوند. ولی موهای کسانی که بلند بودند را میکشیدم. وقتی موهای من کوتاه بود باید موهای همه هم کوتاه میشد! از زنان مو بلند بدم می‌آمد و اگر موهایشان از روسری بیرون میزد به سمتشان حمله میکردم!

آن زن هم روبه‌رویم نشست و مشغول کوتاه کردن ناخون‌های دستم شد. ناخون‌های دستم را که کوتاه کرد، دستم را به سمت آن پسر دیگر که همچنان ساکت ایستاده بود گرفت:

- بیا دمیر ناخونای این دستشو سوهان بکش یه وقت ناخوناش تیز شدن میکشه به سر و صورتش زخم میشن. چشم‌هایم بین دمیر و آن زن که خودش را مادرم خطاب میکرد در گردش بود، هر کدام مشغول کاری بودند. شانه زدن موهایم که تمام شد روی سرم را بوسید:

- قربونت برم الهی خواهر خوشکلم. خودم امشب پیشت میمونم تا صبح یه عالمه باهم بازی میکنیم، هر چیزی که خودت دوست داشتی.

- همچنان که خیره ناخون‌های پایم که مادرم در حال کوتاه کردنشان بود شده بودم گفتم:

- نمیخام تو بمونی. تو دعوا میکنی.

روبه‌رویم نشست و گل‌سر صورتی رنگی را جلوی رویم گرفت:

- ببین برات چی آوردم. دوشش داری؟

سرم را تکانی دادم:

-اره. ولی آراشو دوس ندارم.

اخمی ساختگی کرد و گل‌سر را به موهایم آویزان کرد:

- چرا منو دوس نداری؟ منکه اینهمه دوست دارم.

دستم را روی گل‌سری که به موهایم آویزان کرده بود کشیدم و چشم‌هایم را همزمان به سمت بالا بردم تا گل‌سر را روی سرم ببینم، اما فایده‌ای نداشت، نمیشد!

-تو دعوا کردی.

دستم را از روی سرم کشیدم و بوسه‌ای روی آن نشاندم:

-خب نباید با پرستارا دعوا کنی و کتکشون بزنی. کار زشتیه.

دستم را کشیدم و دست به سینه با اخم‌های درهم نشستم:

-آخه اون به من گفت دیوونه.

دمیر که تا به حال حتی یک کلمه هم حرف نزده بود یکی از دست‌هایش را به حالت دست به سینه گرفت و دست دیگرش را روی چشم‌هایش گذاشت و با شانه‌های لرزان از اتاق بیرون رفت. با تعجب مسیر رفتنش را نگاه کردم:

-چش شد؟ نکنه اونم مٹ من دیونست؟

آراش عصبانی از سر جایش بلند شد و با چشم‌های به خون نشسته گفت:

-چرا همون روز نگفتی که بهت اینجوری گفته تا حقشو بزارم کف دستش؟
فقط گیج به چهره‌اش نگاه میکردم. یعنی کار بدی کرده بودم؟
دستش را گرفتم و پرسیدم:
-دمیر ناراحته؟

قطره اشکی از چشمش چکید و دستم را با هر دو دستش گرفت:
-اره دمیر ناراحته. من ناراحتم. مامان ناراحته. بابا ناراحته. همه ناراحتیم آی تکین. پس تو کی میخوای خوب بشی؟
برعکس روی تخت دراز کشیدم و پاهایم را روی تاج فلزی تخت گذاشتم که چند پرستار وارد شدند. یکی از آنها رو به آراش گفت:
-لطفا کمک کنید تا ببریمش.

سراسیمه از تخت پایین پریدم و در سه گوش دیوار مچاله شدم:
-کجا میخواید منو ببرید؟

مادرم گریه کنان از اتاق خارج شد و آراش آرام آرام به سمتم آمد:
-خواهرم تا من هستم که نمیزارم کسی اذیتت کنه. بیا بریم.

یکی از پاهایم را محکم به زمین کوبیدم و درحالی که به یکباره کل صورتم را اشک در برگرفته بود بینی‌ام را بالا کشیدم:
-نمیام.

هرچه آراش سعی داشت با ملامیت وارد شود من سرسختی میکردم. در اخرهم چاره‌ام را نکرد و با شانه‌هایی افتاده از اتاق خارج شد. پرستاران به سمتم آمدند. هر چه بیشتر نزدیک میشدند بر شدت جیغ‌هایم می‌افزودم و انگشت‌هایم را روی دیوار میکشیدم. کشان کشان به سمت در بردنم و هرچه تقلا میکردم و جیغ میکشیدم فایده‌ای نداشت. به سمت اتاقی که چندین بار مرگ را با تک تک استخوان‌هایم در آن تجربه کرده بودم، کشاندم. در لحظه آخر با تمام قدرتم جیغ کشیدم:
-یاشار!!!!

تمام تنم به رعشه افتاده بود و در مقابل صحبت‌های دکتر که میگفت هیچ ترسی ندارد و آرام باشم، فقط دست و پا میزد و جیغ میکشیدم. در اتاق باز شد و یاشار هراسان وارد اتاق شد. سر پرستارانی که محکم دستم را گرفته بودند داد کشید:

-مگه نگفتم صبر کنید خودم پیام میارمش؟ این چه بلاییه سرش آوردین؟ چرا الکی میترسونیدش؟
با عصبانیت و چشم‌غره ادامه داد:

-دستاشو ول کنید.

دکتر دستش را روی شانه یاشار گذاشت:

-آقای...-

یاشار میان حرفش پرید و دستش را از روی شانه‌اش کنار زد:

-میگم ولش کنید. اون از این اتاق میترسه. واسه یه نوار مغزی دارید به جنون میکشیدش. تازه حالش داشت خوب میشد. حالا تا چندروز تشنج میکنه و من باید هزار بار بمیرم و زنده بشم با درد کشیدنش.

من که دیگه دست از تقلا کردن برداشته بودم، با سکسکه به او خیره شدم. به سمت یکی از پرستاران آمد و با خشونت دستش را از دور دستانم جدا کرد:

-مگه نمیگم ولش کن؟-

تا رهایم کردند بدنم شل شد و روی زمین افتادم. ازبس تقلا کرده بودم جانی در پاهایم نمانده بود و انرژی‌ام تمام شده بود. یاشار کنارم روی زمین نشست و دستانم را در دستانش گرفت:

-الهی قربونت برم نمیخوان اذیتت کنن. دیگه به سرت شوک وصل نمیکنن، نترس! حتی اگه تا آخر عمر همین‌طور بمونی نمیزارم دیگه اذیتت کنن.

درحالی که میلرزیدم خودم را به سمت جلو کشیدم و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم:

-میتروسم.

دستش را پشت کمرم گذاشت و شروع به نوازش کرد:

-هیش!!! نترس من کنارتم.

اشکم را با پشت دستم کنار زدم و بینی‌ام را بالا کشیدم:

-به آراش و دمیرهم بگو بیان.

از سر جایش بلند شد و دستش را زیر بغلم برد تا من هم بلند شوم:

-باشه تو بشین تا صداشون بزئم.

زیرچشمی نگاهی به پرستارها و دکتر انداختم:

-اول بگو بیان.

با نشاندم روی صندلی تخت‌خواب‌شو به سمت در خروجی حرکت کرد که هراسان صدایش زدم:

-یاشار؟

با لبخند غمگینی به سمتم چرخید:

-جانم؟-

دستانم را درهم پیچاند و با استرس و صدایی لرزان گفتم:

-نرو، از همینجا صداشون بزن.

به سمتم و دستش را پشت کمرم گذاشت، از ترس تیره کمرم میلرزید. اما یاشار هیچوقت دروغ نمی گفت. اگر میگفت درد ندارد، حتما درد نداشت. وقتی کامل روی تخت دراز کشیدم دستم را محکم در دستانش گرفت و رو به پرستار گفتم:

-لطفا همیشه به داداشاش و مادرش بگید بیان؟

پرستار سری تکان داد و بیرون رفت. دکتر به سمتم آمد و شروع کرد چیزهایی را روی سرم وصل کردن. با نگاهی که مدام دو دو میزد به یاشار خیره شده بودم و هردو بدون حرف به یکدیگر نگاه میکردیم. مادرم، آراش و دمیر بدون کلامی حرف کنار یاشار ایستادند. مادرم مدام با پر روسری اش اشکش را می گرفت و بی صدا گریه میکرد. حال آراش و دمیر هم دست کمی از یاشار نداشت. هر چهار نفرشان محکم دستانم را گرفته بودند. دکتر رو به من پرسید: -آماده؟

با بغض سرم به سمت دکتر چرخید و چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و همچنان منتظر درد بودم. اما بعد از گذشت مدتی هیچ دردی احساس نکردم. شاید هم هنوز شروع نکرده بودند. اما چنان خودم را محکم گرفته بودم که استخوان‌هایم داشتند درد می‌گرفتند. دکتر یکی از الکترودها را از روی پیشانی‌ام برداشت:

-خب پاشو تموم شد!

با تعجب چشمانم را باز کردم و پرسیدم:

-واقعا تموم شد؟

با لبخند سرش را تکانی داد:

-اینهمه داد و فریاد کشیدی دیدی هیچی نبود؟ حالا چون دختر خوبی بودی میتونی بری هواخوری، تا شب هم میتونی تو محوطه بمونی. خونوادتم میتونن کنارت باشن.

سرجایم نشستم و دستی به پیشانی‌ام کشیدم. دکتر دستش را بالا آورد و گل سرم را به سمتم گرفت: -اینم گل سرت.

با ذوق گل سرم را از دستش کشیدم و جلوی روی یاشار گرفتم:

-ببین آراش برام آورده.

گل سر را از دستم گرفت و به موهایم آویزان کرد:

-خیلی خوشکل شدی ماه من.

ذوقی کردم و از روی تخت پایین پریدم. دست یاشار را محکم گرفتم:

-بریم.

همانطور که دست یاشار را همراه با دست خودم تکان میدادم، لی لی کنان به سمت حیاط راه افتادیم. انگار نه انگار که تا چند دقیقه قبل از ترس و استرس داشتم پس می‌افتادم. دست خودم نبود، یک لحظه سرشار از انرژی میشدم و در آنی به رخوت و سستی کشیده میشدم.

با یاشار روی نیمکتی نشستیم. سرم را به سمت آسمان گرفتم:

-یاشار بیرون از اینجا هم آسمون همین رنگیه؟

آه سردی کشید:

-آره عشقم همه جا آسمون همین رنگیه.

روی نیمکت دراز کشیدم و سرم را روی پایش گذاشتم:

-دیروز چرا نیومدی پیشم؟ من خیلی گریه کردم.

شروع به نوازش موهایم کرد:

-بیخشم نفسم معذرت میخوام. دیروز خیلی سرم شلوغ بود. شب هم زنگ زدم باهات حرف بزدم، گفتن خواب رفتی. بهت قول میدم دیگه بدقولی نکنم، اگه اجازه دادن شب هم پیشت میمونم.

به بینی ام چینی دادم و دستم را در هوا تکانی دادم:

-نمیشه منم ببری پیش خودت؟ دیگه خسته شدم.

-منکه از خدومه بیرمت. ولی تو نیاز به مراقبت شبانه روزی داری. تو خونه کی میخواد ازت مواظبت کنه؟

لب‌هایم را جلو آوردم و به چشمانش زل زدم:

-خب آراش میاد، دمیر میاد. مامان هست. دنیا هست، آهو هست.

اولین بار بود که راجب خانواده ام حرف میزدم و حمایتشان را طلب میکردم، چون خسته شده بودم و فقط دلم میخواست از این فضا و آدم‌هایش دور شوم.

خم شد و ب.وس.ه‌ای روی پیشانی‌ام نشانده.

-عزیزم نمیشه که. همه کسایی که گفتم زندگی خودشونو دارن. اینجا باشی خیالم از بابتت راحت. خوب که شدی میبرمت خونمون.

سرم را بلند کردم و سرچایم نشستم:

-من خوبم.

به ناگاه اخم‌هایم درهم کشیده شد و یکی از پاهایم را بالا آوردم. شلوار صورتی رنگ گشادم را بالا زدم. روی استخوان ساق پایم کبود و خون مرده رنگ شده بود. یاشار با دیدن کبودی که کم هم نبود با عصبانیت جلوی پایم زانو زد:

- کی اینطوری شده؟ کسی اذیتت کرده؟

با بغض سرم را تکانی دادم:

- نه.

کنارم نشست و محکم در آغوشم گرفت:

- بمیرم الهی ماه قشنگم. درد داری؟

سرم که روی شانهاش بود را بالا انداختم:

- نه.

- خدا لعنتشون کنه. حتما وقتی داشتن به زور از اتاق میاوردنت بیرون خورده به جایی. هیچ جای دیگت درد نمیکنه؟

دوباره سرم را به نشانه‌ی منفی بالا انداختم.

با لبخند به چهره‌ام زل زد:

- به دمیر گفتم واسه شامت پیتزا بخره. امشب ۶تایی باهم شام میخوریم. عمو هم قراره بیاد.

لب‌هایم را آویزان کردم:

- نمیخام. همیشه دوتایی؟

اخمی مصنوعی کرد:

- نه گلم. اونا هم دوست دارن باهات وقت بگذرونن.

نگاهی به پیراهن دکمه‌دار صورتی رنگش انداختم:

- دفعه دیگه بنفش بپوش.

دستش را بالا آورد و روی چشم چپش گذاشت:

- ای به روی چشم.

گوشه پیراهنش را گرفتم:

- آخه هر دفعه که میای همین رنگی تنته. آراش و دمیر همیشه پیرهنای مختلف میپوشن.

آستینش را چنددوری بالا زد:

- نه اینکه تو با این لباس صورتیت خیلی خوشکل میشی منم دوست دارم با تو ست کنم که مثل تو خوشکل بشم.

از ته دل لبخندی زدم. پیراهن گشادم را تکانی دادم و با دست روی آن کشیدم تا چروک‌هایش صاف شوند:

-راست میگی؟

دستش را روی شانهام گذاشت و با عشق به چشمانم زل زد:

-آره عشقم تو خوشکلترین عشق دنیایی، مهم نیست چی تنت باشه. یه وقت غمت نباشه نفسم بخاطر این لباسای صورتی‌ها. اخه این لباسا خیلی خوشکلن وگرنه منکه باهات ست نمیکردم.

بعد هم چشمکی زد:

-من زیادی حسودما. هرجوی تو باشی منم همونجوی میشم.

بازهم صدای خنده‌های آن زن داشت مغزم را متلاشی میکرد. جیغی کشیدم و از روی تخت‌خوابم پایین پریدم. مدام با دست روی گوش‌هایم را فشار میدادم و دور خودم میچرخیدم:

-بسه بسه بسه بسه.

به سمت تختم رفتم و روتختی سفید رنگ را با تمام توانم چنگ زدم و پاره کردم. همزمان جیغ کشیدم:

-خفه شو عوضی. نخند. به من نخند.

در اتاق باز شد و چند نفر سراسیمه وارد شدند. با چشم‌های به خون نشسته‌ام ایستادم و به سه پرستاری که روبه‌رویم گارد گرفته بودند خیره شدم. دندان‌هایم را روی هم ساییدم و چنگ‌هایم را از هم باز کردم که به سمتشان حمله کنم. دوقدم اول را با صدای خر خری که از ته گلویم خارج میشد، برداشتم و روی قدم سوم متوقف شدم. چشم‌هایشان دو دو میزد و ترسیده بودند. همچون گرگی درنده شده بودم که بوی ترس را احساس میکرد و بیشتر برای شکارش دندان تیز میکرد.

-یادت باشه ماه قشنگم هر بار که به سمت یکی حمله میکنی یه قطره اشک از چشمام میوفته و قلبم دردمیگیره.

سرم را برای کنار رفتن صدای یاشار از ذهنم تکان دادم و بیشتر دندان‌هایم را روی هم فشردم.

-اگه میخای کسی رو بزنی، بیا منو بزنی. هرچی منو بزنی دردم نمیاره.

جیغی کشیدم و دستانم را در هوا تکانی دادم:

-لعنتی.

از بس جیغ کشیده بودم گلویم خراشیده شده بود و صدایم دو رگه.

بازهم حرف‌هایم درون ذهنم تکرار شد.

-لطفا دیگه کسی رو نزن تا زودتر ببرمت خونمون.

یک لحظه ضربان قلبم آرام گرفت. از حالت تهاجمی که به سمت پرستاران گرفته بودم وضعیتم را تغییر دادم و همچون بچه شلخته‌ای که لباس بلند و گشادی برتن دارد و بخاطر اذیت کردنش کتک خورده، با شانه‌هایی افتاده ایستادم و بغض کرده رو به یکی از پرستاران گفتم:

-به یاشار زنگ میزنی؟

هرسه مات و مبهوت ایستاده بودند. قطره اشکی از چشمم چکید و سرم را همچون بیچاره‌ها تکان دادم:
-زنگ میزنی؟

لبش را گاز گرفت و با ترس به سمتم چندقدمی برداشت. وسط راه که رسید نگاهی به پشت سرش و دو پرستار دیگر انداخت. به قدم‌هایش افزود و روبه‌رویم ایستاد:

-باشه زنگ میزنم.

با چشم‌هایی پر از اشک و صورتی که از فرط بیچارگی و بی‌پناهی به سمت پایین کش آمده بود و حالت‌م را زار و نزارتر میکرد با بغض گفتم:

-راست میگی؟

دستش را کمی بالا آورد و با فاصله از شانهم قرار داد. میترسید با قرار گرفتن دستش روی شانهم به او حمله کنم. دستش را در دست گرفتم که قدمی عقب رفت و با ترس به دستانمان زل زد. چند قطره اشک پشت سرهم از چشمانم چکید و روی دستش را نوازشی کردم:

-کاریت ندارم.

لبخندی اجباری که بیشتر شبیه کش آمدن لب‌هایش بود زد و پرسید:

-میای رو تخت بعد برای یاشار زنگ بزنی؟

سرم را بالا انداختم که موهای پریشانم را به حرکت در آورد:
-نه.

شروع به نوازش پشت دستم کرد:

-چرا؟

سرم را به سمت تختم که کمی کج شده و رو تختی پاره شده‌اش از آن آویزان بود چرخاندم:
-رو تختیشو پاره کردم.

به سمت تختم پا تند کرد و من هم به آن سمت کشیدم:

-واست عوضش میکنم.

برگشت و با مهربانی نگاهی به چهره‌ام انداخت:

-کمکم میکنی؟

بدون حرکتی گفتم دوباره پرسیدم:

-به یاشار زنگ میزنی؟

چشم‌هایش را روی هم گذاشت و اینبار لبخندی واقعی زد:

-آره.

من هم لبخندی زدم و رو تختی را با کمک هم از روی تخت جمع کردیم. وقتی رو تختی به دست داشت از اتاق

خارج میشد صدایش زدم:

-خانم؟

با چهره مهربانش به سمت عقب چرخید:

-مهناز هستم.

لبم را کج کردم و مقطع گفتم:

-مه...ناز.

لبخند زیبایی زد:

-جانم.

شروع کردم گوشت‌های کنار ناخون دستم را کندن و با استرس گفتم:

-به یاشار نگید که رو تختیمو پاره کردم. قلبش درد میگیره. کمرش میشکنه!

چشم‌هایش را به نشانه تایید روی هم گذاشت و همراه با دو پرستار دیگر از اتاق بیرون رفتند. قدم زنان به سمت

پنجره رفتم و بازش کردم. به آسمان سیاه شب خیره شدم و دستم را برای گرفتن ماه که زیر ابرها پنهان شده بود از

میان نرده‌ها بیرون بردم. من هم همچون این ماه اسیر بودم. اسیر سایه‌های شومی که احاطه‌ام کرده بودند. نسیم

خنکی وزید. دستم را دور خودم پیچیدم و سرم را به پنجره تکه دادم. نگاه کردن به آسمان آرامم میکرد چنان که

هیچ صدایی نمیشنیدم. گاهی آنقدر به آسمان خیره میشدم تا سپیده صبح سر میزد.

دستی دور شانهام پیچید. لبخندی زدم و چشم‌هایم را بستم. سرش را کنار سرم آورد:

-تو که دلت تنگ میشد چرا صبح که اومدم نگفتی شبم بیا پیشم بمون؟

دستم را بالا آوردم و بی‌حرف روی دستش گذاشتم. اولین باری بود که در مقابل در آغوش گرفتن‌هایش

عکس‌العمل نشان میدادم. انگار اوهم فهمیده بود که گره دستانش را تنگ‌تر کرد.

-از امشب هرشب میام پیشت ماه قشنگم. از در راهم ندادن از پنجره میام، از دیوار میام. شده حتی تونل میکنم و

میام. اصلا خانوم خودمه دلهم میخادا!

لبخندم بیشتر کش آمد و سرم را به شانهاش تکه دادم. روی سرم را بوسید و چانه‌اش را روی سرم گذاشت:

- (لالا کن دختر زیبای شبنم

لالا کن روی زانوی شقایق

بخواب تا رنگ بی‌مه‌ری نبینی

تو بیداری که تلخ حقایق)

قطره اشکی از چشمم چکید. کف دستم را روی شیشه گذاشتم و بی‌صدا اشک‌هایم شروع به باریدن کردند.

- (تو مثل التماس من میمونی

که یک شب روی شونه‌هاش چکیدم

سرم گرم نوازش‌های اون بود

که خوابم برد و کوچش رو ندیدم)

آهی کشید و دوباره روی موهایم را بوسید. بیت آخر را که می‌خواند صدایش می‌لرزید. کاش دوباره می‌خواند.

صدایش دریای پر تلاطم درونم را آرام میکرد.

- (حالا من موندم و یه کنج خلوت

که از سقش غریبی چکه کرده)

گره آغوشش را تنگ‌تر کرد. دستم که روی شیشه بود را گرفت و با آوردن سرش کنار شانهام ب.وس.ه‌ای روی

دستم نشاند.

- (تلاطم‌های امواج جدایی

زده کاشونه‌مو صد تکه کرده.

دلم می‌خواست پس از اون خواب شیرین

دیگه چشمم به دنیا وانمیشد

میون قلب متروکم نشونی

دیگه از خاطره پیدا نمیشد.)

بغضم داشت خفهام میکرد که ناگهان از روی زمین کنده شدم. آنقدر بغضم محکم گلویم را چنگ زده بود که

توانایی هرگونه عکس‌العمل و جیغ کشیدن از فرط هیجان را از من گرفت

دست‌هایم را محکم دور گردنش حلقه کردم:

- نندازی منو؟

با اخم به صورتم نگاهی انداخت:

-گریه کردی؟

سرم را به نشانه تایید تکانی دادم. روی تخت نشاندم و با دستش اشک‌هایم را گرفت. درحالی که به چشم‌هایم زل زده بود دستور داد:

-نبینم گریه کنی دیگه.

انگشت اشاره‌ام را بالا بردم و زیر پلکش را لمس کردم:

-خودتم گریه کردی.

بازویش را روی چشم‌هایم کشید و اشک‌هایم را پاک کرد:

-دیگه هر دو مون گریه نمیکنیم. حالا راحت بخواب.

کمکم کرد روی تخت دراز بکشم که یقه پیراهنش را گرفتم:

-یاشار؟

با چشمان شفافش به چشمانم زل زد:

-جون دلم؟

ابروهایم به سمت پایین کشیده شدند و شک نداشتم از همیشه ترحم برانگیزتر شده بودم:

-من دختر داشتم؟!

در لحظه چشم‌هایم گردشند و دست و پایش را گم کرد. خودش را به سمت عقب کشید، اما من محکم یقه‌اش

را گرفته بودم. همراه با عقب رفتن او، من هم نیم‌خیز شدم. قدرتم خیلی زیاد شده بود.

-داشتم؟

خنده‌ای اجباری زد و موهایم را نوازش کرد:

-چرا میپرسی عشقم؟

یقه‌اش را رها کردم و روی تخت پرت شدم. با بغض پشتم را به او کردم:

-میدونم که داشتم. کجاست؟ چرا نمیاریش پیشم؟

تخت را دور زد و روبه‌رویم ایستاد:

-داستی. ولی دیگه نداری!

چهارزانو روی تخت نشستم و دستش را گرفتم تا کنارم بنشیند.

-چرا دیگه ندارم؟

پوفی کشید و نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند:

-چون اونو از دست دادی. خیلی کوچیک بود. هنوز به دنیا نیومده بود.

آهی کشیدم:

-ولی دختر بود.

تکه‌ای از موهایم که تازه بلندیشان به زیر گونه‌ام می‌رسید را پشت گوشم زد:

-بهبش فکر نکن.

بعدهم چشمکی زد و با لبخند ادامه داد:

-منوتو یه روزی مامان بابای یه دختر خوشکل میشیم. شایدم یه پسر. کسی چه میدونه؟ اصلا هرچی که تو بخوای.

با ذوق خودم را باهمان حالت چهارزانوام به سمت جلو کشیدم و دستانم را به هم کوبیدم:

-راست میگی؟

سرش را تکانی داد و تایید کرد:

-آره. فقط شرط داره که کمک کنی تا زودتر خوب بشی. داروهاتو سروقت بخوری. جیغ نکشی. دعوا نکنی. کسی

رو کتک نزنی. ناآرومی نکنی.

با یادآوری رفتار سرشیم لبم را گاز گرفتم:

-باشه.

انگشت کوچک دستش را بالا آورد و روبه‌روی صورتم گرفت:

-قول؟

خنده بلندی سر دادم و با مشت به شانه‌اش کوبیدم:

-قول.

اخمی مصنوعی کرد و با اعتراض گفت:

-عشقم؟! داشتیم؟

از خنده ریشه رفتم و محکم بغلش کردم:

-نه نداشتیم.

فصل ۶

شنل سفیدرنگ با بافت دانه درشتی که ریشه‌های گمپل مانند رنگی رنگی اما کوچک به آن آویزان بودند را از

دست یاشار کشیدم و با ذوق مشغول وارسی آن شدم.

-خیلی قشنگه یاشار.

شنل را از دستم گرفت و روی شانه‌هایم انداخت.

-آنم واست بافته.

گوشه‌های شنلم را به هم نزدیک کردم به آسمان خیره شدم که برگ خشک شده‌ای از جلوی رویم به رقص در آمد و با چند حرکت اینطرف و آنطرف شدن بالاخره روی زمین آرام گرفت و به دیگر برگ‌های خشک شده پیوست. خم شدم و همان برگ را برداشتم. ساقه‌اش را گرفتم و مقابل رویم چرخاندمش. خیره به برگ گفتم:
-کم کم داره هوا سرد میشه.

قدم‌های یاشار که روی برگ‌ها خش خش میکرد هر لحظه نزدیک‌تر میشد. کنارم ایستاد:

-خب سرد بشه. تا دلت بخواد پشت پنجره میشینیم و باهم چایی میخوریم. من واست از عشقم میگم از همون روزایی که ازم دل میبردی و منو دیونه خودت میکردی، توهم فقط باید به چشم زل بزنی و گوش بدی. روی لبه جدول کوچک محوطه که ۲۰-۳۰ سانتی‌متری بود ایستادم و برای حفظ تعادل دستانم را از هم باز کردم. همچنان برگ خشک شده زرد رنگ را میان انگشتانم محبوس کرده بودم و قصد رها کردنش را نداشتم.
-من از اینجا خوشم نمیاد یاشار. از این لباسا بدم میاد. از آدمای اینجا بدم میاد. دلم میخواد برم بیرون. حتی شده تا تو خیابون.

شروع به حرکت روی لبه جدول که کردم یکی از دستانم را محکم گرفت:

-مواظب باش.

خواستم دستم را از میان دستانش بیرون بکشم ک محکم‌تر دستانم را گرفت.

-مواظب یاشار. زودتر منو بیر از اینجا.

همانطور که راه میرفتیم زیر درخت بزرگی رسیدیم. نگاهی به درخت بلند که تنه تنومندی داشت انداختم.

-همه برگاش خشک شدن.

از روی لبه جدول پایین پریدم و با کتفم محکم به تنه درخت کوبیدم که مقداری از برگ‌های خشک شده روی آن، رقصان درهوا چرخیدند و روی زمین افتادند.

آماده ضربه بعدی بودم که یاشار به سرعت به سمتم آمد، شانسه‌ایم را گرفت و متوقفم کرد:

-چیکار میکنی ماه قشنگم؟ دردت میاد.

خیلی وقت بود که هیچ دردی را احساس نمی‌کردم. حتی اگر دستم می‌برید سوزشی در آن ناحیه احساس نمی‌کردم.

شاید چند ساعت بعد کمی دردمی‌گرفت که می‌فهمیدم جایی از بدنم زخم یا کبود شده آن هم برایم اهمیتی نداشت!

همچون چوب خشک ایستاده بودم و به چشمان تیره‌اش زل زده بودم:

-تا کی باید بمونم اینجا؟

دستش را روی سرم کشید و با لبخند جواب داد:

-تا هروقت که خوب خوب بشی. دکترا اونروز بامن حرف زد. خیلی راضی بود ازت عشقم. میگفت چندماهه روند درمانت سریع تر شده و کم کم داری خوب میشی. فقط چندماه دیگه تحمل کن.

آهی کشیدم و به سمت بالا پریدم تا شاخه‌ای از درخت را بگیرم اما دستم نمی‌رسید. یاشار دستش را دراز کرد و با کمی پریدن، شاخه را گرفت و پایین کشید:

-میخوای چیکار اینو حالا؟

شاخه باریک را از دستش گرفتم و شروع به تکان دادن کردم. برگ‌ها از روی درخت ریختند و من با لبخند سرم را بالا گرفته بودم و نگاه میکردم.

یاشار روی نیمکت فلزی زیر درخت پرید:

-دوست داری بارون برگ برات بسازم؟

با ذوق سرم را بالا و پایین بردم. شاخه بزرگی از درخت را گرفت، با تمام قدرتش شاخه را به سمت پایین کشید و تا آنجا که میشد شاخه را پایین آورد. درحالی که خم شده بود سرش را بالا آورد و به من که با چشم‌های گردشده نگاهش میکردم چشمکی زد:

-آماده؟

هنوز متعجب نگاهش میکردم که شاخه را رها کرد و چنان صدایی داد که سرچایم با چشم‌های گرد شده میخکوب شدم. صدایی ترکیب از خش خش برگ‌های درخت و غار غار کلاغ‌هایی که از ترسشان تا شعاع چندکیلومتری فرار میکردند. به سمتم آمد و دستم را کشید و با لبخند گفت:

-بچرخ.

روبه‌رویم ایستاد هردو دستم را گرفت و مشغول چرخیدن شد. من هم بدون هیچگونه تغییری درچهره‌ام همراه با او میچرخیدم. یاشار بلند بلند میخندید که صدای داد نگیهان موجب توقفمان شد.

-آقا یاشار!!!

ازبس یاشار به اینجا رفت و آمد داشت دیگر همه او را میشناختند. از ترسم پشت یاشار سنگر گرفتم و سرم را میان شانهاش فرو بردم و همچون پرنده‌ای سرمادیده قوز کردم. صدای نگیهان دوباره آمد:

-واقعا از شما بعیده آقا یاشار. نگفتید شاخه درخت بشکنه یا بقیه بترسن؟

نگاهی به پشت سرم و عده‌ای که با تعجب نگاهمان میکردند انداختم و لبم را گزیدم. ناگهان چیزی یادم افتاد و از آن فضا دورم کرد، اصلا هیچ چیزی از صحبت‌های یاشار و نگیهان نمیشنیدم. چیزهایی موهوم از ذهنم میگذشتند.

چیزی شبیه به صدای یک اهنگ بلند، جیغ من، فلش آبی رنگی که در دستگاه پخش ماشین قرار داشت، پرت

کردن فلش از پنجره به بیرون، سیلی خوردنم و چهره یک مرد... همه این‌ها همچون فلش‌بک از مغزم عبور می‌کردند که ناگهان روی آن مرد ثابت ماندند.

بدنم به رعشه افتاد و شروع به لرزیدن کردم. زانوهایم خم شدند و روی زمین زانو زدم. صداها درون مغزم اگو میشدند.

-طلاقم بده. طلاقم بده. طلاقم بده.

و چهره خشمگین آن مرد که سیلی محکمی زیر گوشم زد. انگار مغزم پرش گرفته بود و سیم‌های مغزم اتصالی کرده بودند که تمام تصاویر موجود در ذهنم همچون تلویزیون‌های قدیمی برفکی شده و مدام قطع و وصل میشدند. در لحظه آخر روی زمین پر از برگ افتادم و دوده‌های این مغزسوخته از سرم بلند شدند. نه دردی احساس کردم، نه صدای فریادی و نه حتی صدای خش‌خش برگ‌های خشک شده که روی آن‌ها افتاده بودم. فقط من بودم و یک فضای دشت سرسبز و کوهستانی که یک اسب سوار از دور می‌تاخت و به سمتم می‌آمد.

مدام اشک میریختم و هرکسی که وارد اتاق میشد یا چیزی به سمتش پرتاب می‌کردم یا آنقدر جیغ میکشدم که نرسیده، مجبور به برگشتن میشد. تک تک مصیبت‌هایی که کنار یاور کشیده بودم را به یاد آوردم، تمام زجرهایی که کشیدم. تمام مدتی که یاشار کنارم بود. یاشار... آخ یاشار...

دوروزی بود که یاشار پا در اتاقم گذاشته بود، دقیقا از همان روزی که تشنج کردم و بعداز ساعتها بی‌هوشی تمام خاطرات شومم را به یاد آوردم. از همان لحظه که فهمید همه چیز را به یاد دارم، رفت و دیگر پیدایش نشد. دو روز بود که هیچ غذایی نمیخوردم. دلم نمیخواست کسی را ببینم. دلم دخترک بی‌گناهم را میخواست که به دست یاور کشته شد! اولین کارم بعداز رفتن از این بیمارستان اعصاب و روان لعنتی که نمیدانم چقدر از عمرم را از من گرفته بود، شکایت کردن از یاور بخاطر کشتن دخترکم بود و بعداز آن طلاقم را از او می‌گرفتم.

تقه‌ای به در اتاق خورد. دستم را به سمت لیوان کنار تختم بردم تا هرکس وارد شد لیوان را به سمتش پرتاب کنم. یاشار با یک سینی غذا و سری پایین افتاده وارد اتاق شد. چنان سرش را پایین گرفته بود که از ظاهرش او را شناختم نه از قیافه‌اش.

یاشار جعبه سیاه این معمای بزرگ بود. او همه چیز را مینداست. چرا در این مدت طولانی که اینجا بودم یاور حتی یکبار هم به من سر نزده بود؟ یاشار به من عشق می‌ورزید، در آغوشم میکشید. همیشه به من میگفت ماه قشنگم، خانم خانه‌ام. اینها هیچکدام باعقل جور در نمی‌آمدند مگر من همسر یاور نبودم؟ همسر برادر او! مغزم داشت متلاشی میشد. لیوان را روی میز فلزی کنار تخت گذاشتم و از روی تخت پایین پریدم. به سمتش رفتم و

روبه‌رویش ایستادم. او هم سینی به دست و سر به زیر ایستاده بود، بدون حتی کلامی حرف زدن. دستم را به سینی گرفتم و کشیدم. بدون کوچک‌ترین حرکتی از جانب سر و گردنش، زیر لب گفت:
-می‌ریزی.

آنقدر صدایش آرام و خش‌دار بود که به زحمت میشد صدایش را شنید. نمیدانم چرا حضورش مانع از طغیان کردنم میشد. صدایش آرامشی داشت که مرا در برمیگرفت و تمام معادلات ذهنم را به هم می‌ریخت. به سمت تختم حرکت کرد و سینی غذا را روی آن گذاشت. پشت سرش راه افتادم:
-دو روزه کجا بودی؟

مشغول مرتب کردن روتختی‌ام شد:

-پشت در اتاقت. تو راهرو...

کارش که تمام شد به سمتم چرخید و کمی سرش را بالا گرفت، نگاهش همه جا بود إلا به سمت من.
-غذاتو بخور.

به سمت در راه افتاد که صدایش زدم:

-یاشار؟

مثل همیشه نگفت جان دلم. اصلا هیچ چیزی نگفت فقط سرجایش ایستاد، بدون اینکه حتی سرش را برگرداند. رفتم و روبه‌رویش ایستادم که سرش را پایین انداخت. هردو دستم را دوطرف صورتش گرفتم و مجبورش کردم مستقیم به من نگاه کند اما چشم‌هایش را بست. در صورتش تماما غم موج میزد.

-چرا نگام نمیکنی؟

با بغض جوابم را داد:

-روشو ندارم.

سرم را کج کردم و به چشمان بسته و مژه‌های مشکی پرپشتش زل زدم:

-مگه چیکار کردی که روشو نداری؟ تو روزایی که هیچکسو نداشتی تو کنارم بودی، تو روزایی که بی‌پناه بودم و نمیدونستم کی هستم تو کنارم بودی. غصه خوردم، غصه خوردی. خندیدم، خندیدی. گریه کردم، گریه کردی.

دستم را به سمت چشمش بردم و انگشتم را روی پلکش گذاشتم:

-ازم رو برنگردون یاشار. فقط بهم بگو الان چندوقته من اینجام؟ چرا روزگام اینجوری شد، من هیچی نمیدونم. کمکم کن از یاور طلاق بگیرم.

با جمله آخرم چشم‌هایش به سرعت باز و گرد شدند:

-دیگه اسم یاورو نیار. شما از هم جدا شدین!

حال نوبت من بود که متعجب به او نگاه کنم:

-کی؟

رگ‌های چشمش بیرون زده و قرمز شده بودند:

-دوسال پیش!

هین بلندی کشیدم و دستانم از روی صورتش افتادند. چندقدمی عقب رفتم و دست راستم را جلوی دهانم گرفتم. یعنی ۲ سال از عمرم دراین بیمارستان اعصاب و روان حرام شده بود؟ تمام تنم شروع به لرزیدن کرد و اشک‌هایم پشت سرهم از چشمانم میچکیدند. یاور با من چه کرده بود؟ یاور زندگی‌ام را نابود کرده بود. یاشار سراسیمه به سمتم آمد و بازوهایم را در دست گرفت:

-ماه قشنگم؟ چت شد دورت بگردم؟

اصلا حالت‌هایم دست خودم نبودند. این تشنج و رعشه نمی‌خواست دست از سرم بردارد. انگار بدنم داشت پاره پاره میشد. پاهایم شل شدند و نزدیک بود روی زمین بیوفتم که محکم در آغوشم کشید:

-عشقم توروخدا به هیچی فکر نکن. باز داغ نزن به دلم. تورو مرگ یاشار اینجوری نکن. بخدا من دیگه تحملشو ندارم. بیشتر از این دیگه نمیتونم محکم باشم. دارم جون میدم، نمیتونم تورو اینطوری ببینم.

همانطور که سرم و بدنم می‌لرزیدند گردنم را به سمتش بالا بردم که چند قطره اشکش روی صورتم چکید.

یاشار با دیدن صورتم همانطور که خم شده و محکم در آغوشم کشیده بود داد کشید:

-پرستار... یکی بیاد کمک کنه. توروخدا یکی بیاد زندگیم از دست رفت!

با هر جان‌کنندی بود اسمش را صدا زدم و تا جان دلم گفتنش را شنیدم دیگه نفهمیدم چه شد.

تا چشم‌هایم را باز کردم پدرم را دیدم که دستم را گرفته بود و کنار تختم نشسته بود. او هم متوجه بیدار شدنم شد و لبخندی غمگین به چهره‌ی دردمندم زد.

-بابا.

خم شد و پیشانی‌ام را بوسید:

-قربونت برم.

چشم‌هایم قرمز قرمز بودند. دستم را محکم فشرد:

-خوبی آی تکینم؟

لبخندی زدم:

-حالم خوبه.

از روی صندلی بلند شد و اهی کشید. لبم را از رفتاری که در این مدت با پدرم داشتم گاز گرفتم. هربار که به دیدنم می‌آمد چنان استقبال گرمی از او میکردم که مثال زدنی بود! وحشیانه به سمتش حمله میکردم و به سر و سینه‌اش مشت میکوبیدم. اوهم تنها اشک میریخت و حتی دستانش را هم برای دفاع از خودش بالا نمی‌آورد، چقدر از رفتارم خجالت‌زده بودم. نسبت به او خصومت می‌ورزیدم و وقتی به دیدنم می‌آمد حالت جنون میگرفتم. دلیل رفتارهایم دست خودم نبودند. پدرم موهای جوگندمی و قهوه‌ای رنگی داشت. سیمای صورتش خیلی شبیه به یاور بود. همه میگفتند یاور از لحاظ قیافه‌ای به پدرم رفته است. من آن زمان اصلا یاور را به یاد نداشتم. ذهنم خاطرات یاور را پس می‌راند تا آرام باشم. اما یک حس درونی به من دستور میداد تا پدرم را از خودم برانم و دور کنم.

دستم را رها کرد و با شانه‌هایی افتاده به سمت در اتاق راه افتاد:

- مواظب خودت باش بابا. گفتم تا خوابی پیام کنارت بشینم و نگات کنم. حالا هم میرم که اذیت نشی.

از روی تخت نیم‌خیز شدم و صدایش زدم:

- بابا؟

سرجایش ایستاد و به سمتم برگشت. لبخندی زدم و دستم را به سمتش دراز کردم:

- بیا پیشم. معذرت می‌خوام!

در آنی صورت غمگینش به لبخندی دلنشین باز شد. حتی چشم‌های اشک‌آلودش هم میخندیدند. به سرعت به

سمتم آمد و سرم را در آغوش گرفت:

- خداروشکر دخترم که حالت خوبه. نمیدونی چه خون‌دلی خوردم. چه روزا که از دور وایستادم و نگات کردم.

دست‌هایم را بالا آوردم و دور کمرش حلقه کردم. با بغض گفتم:

- بابا کمکم کن من هیچ پناهی ندارم.

روی سرم را نوازش کرد:

- پناهت خدا باشه دختر یکی یدونم. من و داداشات عین کوه پشتتیم. یاشارهم هست. تو تنها نیستی.

با بغض نالیدم:

- یاور...

پدرم از من فاصله گرفت و کنارم روی تخت نشست:

- بابات اینقدر هم بی‌عرضه نیست دختر. بلایی سرش اوردم که مرغای آسمون هنوزم که هنوزه دارن به حالش

گریه میکنن. به این فکر نکن که تو اینجایی اون راست راست بیرون داره واسه خودش میچرخه. روزایی که تو

سختی کشیدی اون صدبرابر بیشتر از تو سختی کشیده. همه کنار تو بودن، تنها نبودى. اما اون هیچکسو دور و برش نداشت.

طرح لبخندی روی لبم آمد و کمی دلم خنک شد:

-کجاست یاور؟

دستانم را محکم در دستان نیرومند و پدرانهاش گرفت. با خشمی نهفته که سعی در کنترلش داشت، دندانهایش را روی هم سایید:

-زندانه! ازش به جرم کشتن بچت و بلایی که سرت آورده شکایت کردم. هرچقدر تو اینجا باشی اونم تو زندان میمونه. تا تو رضایت ندی از اونجا بیرون بیا هم نیست.

دوسال عمر من را تباه کرده بود. در این دوسال عمر خودش هم بر باد رفته بود. حداقل وضعیت هردونفرمان شبیه به هم بود. حتی من وضعیتم به مراتب از او بهتر بود. من خانوادهام را داشتم. یاشار را داشتم. حداقل خبرنداشتم چه بر سرم آمده و در دیوانگی خودم روزگار میگذراندم اما او با علم به همه‌ی اینها در زندان روزش را شب میکرده. سرم را روی پایش گذاشتم. قبلا یاشار گفته بود که از یاور جداشدهام اما دلم میخواست بازهم بپرسم تا مطمئن شوم. حتی از فکرش هم وحشت داشتم که روزی چشمم به چشمان کثیف و نفرت‌انگیزش بیفتد.

-طلاقمو ازش گرفتین؟

دستش را روی سرم گذاشت و مشغول نوازش موهایم شد:

-آره باباجان.

قبل از اینکه درمورد حضور مداوم یاشار در زندگی‌ام سوالی بپرسم، انگار ذهنم را خواند که خودش شروع به صحبت درمورد او کرد:

-هرچی یاور نامرد و پسته. خدا مردونگی رو در حق یاشار تموم کرد و یاشار هم مردونگی رو درحق تو تموم کرد. بعد از اون ماجرای ک تو خونت اتفاق افتاد و حمله یاور به سمت اون زن که تو پریدی جلوش و با ضربه اون از خدا بی خبر به شکمت بچت مرد، تا تو بیمارستان فهمیدی بچتو از دست دادی جنون گرفتی و این شد شروع ماجرای تو و سرگردونی ما.

سرم را روی پایش چرخاندم و به صورتش از همان پایین زل زدم:

-اما من هیچی از ماجرای خونم و حمله یاور و مرگ بچم که میگی به یاد ندارم. هیچی یادم نمیداد. فقط یه شب خواب دیدم که یه دختر کوچولو داشتم و از دستش دادم، همین.

خم شد و پیشانی‌ام را بوسید:

-میدونم دخترم. دکترا میگفتن وقتی آدما تو یه شرایط استرس‌زا یا یه سانحه قرار میگیرن، یه قسمتی از اون سانحه یا کل اون سانحه رو فراموش میکنن. ذهن واپس‌روی میکنه و اون شرایط استرس‌زا رو از یاد میبره تا اینکه فکر کردن به اون ماجرا موجب آزار رسیدن به روح و روان آدم نشه. اما تو بعد از اون شرایط سخت حالت روز به روز بدتر شد. حتی به خونه نرسیدی، از بیمارستان منتقلت کردن بیمارستان اعصاب و روان. ما نمیخواستیم بزاریم تورو بیارن اینجا و بستریت کنن اما شرایطت اونقدر بد بود که اگر تو خونه میموندی به خودت و بقیه آسیب میزدی. تنها راهمون این بود که بیاریمت اینجا تا ۲۴ساعته تحت نظر باشی و بهت برسن. دکترا میگفت بیماریت برای امروز و دیروز نیست. طی سالها و تو زندگی با یاور این مشکل کم کم به وجود اومده. هی نشستی با خودت فکر کردی، هی غصه خوردی، هی اشک ریختی و دم نزدی. منو و داداشات محرمت نبودیم باباجان؟ همه‌ی اینا رو تو دلت جمع کردی و آخرش یه جرقه باعث بروز بیماریت شده. خداروشکر که الان حالت خوبه. دکترا میگفت انگار معجزه شده که با یه جرقه دوباره به جای اینکه حالت بدتر بشه تونستی با گذشتت کنار بیای و به یادشون بیاری. دکترا بهمون اجازه داده که هر چی پرسیدی، راجب بهش باهات حرف بزیم.

اینهایی که پدرم میگفت اهمیت داشتند اما نه به اندازه‌ی حضور یاشار در زندگی‌ام. من از یاور جداشده بودم اما یادم نمی‌آمد با یاشار ازدواج کرده باشم. سرجایم نشستم و روبه پدرم پرسیدم:

-یاشار؟

دنبال جمله‌ای میگشتم تا منظورم را برسانم اما هیچ کلمه مناسبی پیدا نمی‌کردم تا با آن جمله بسازم. انگار پدرم منظورم را فهمید که خنده‌ای کرد.

-یاشار مرد نمونه طایفه‌ست. من تو وجود یاشار نمیدیدم اینقد با غیرت باشه. اتفاقا همیشه بخاطر رفتاراش از دستش شاکی بودم و میگفتمم بخاطر زندگی کردن تو تهرون مرد بار نیومده. اصلا شبیه مردای طایف نبود. کلا اونو از ایل و طایفه بیرون میدیدم. اما کاملا اشتباه میکردم! از روزی که تو مریض شدی یاشار یه لحظه هم ولت نکرد. اولین بار که فهمید چی به سرت اومده، حالش بد شد و رفت زیر سِرْم. مادرت شیون میکرد و یاشار پابه‌پای اون و زن داداشات اشک میریخت. پابه‌پای داداشات می‌رفت دادگاه دنبال کارای شکایت و طلاق تو و پابه‌پای من پیرشد! هرچقد که من و برادرات برای تو دوندگی میکردیم یاشار ده برابر ما بود. کار و زندگیشو ول کرد و افتاد دنبال تو. من با خونواده عموت به کل قطع راب‌طه کرده بودم چون همشونو مقصر میدونستم اما یاشار با حرفایی که پیشم زد نظرمو راجب خودش عوض کرد. یاشار قربانی رسم و رسوم اشتباه ما شد. قربانی تصمیم غلط ما بزرگترا. اهی کشید و سرش را پایین انداخت:

-من و آقا هم تو نابود شدن زندگی تو و این دردی که کشیدی مقصریم. اما غمت نباشه دخترم. خدا یکی رو ازت گرفت یکی که هزاران پله از اون بالاتره رو بهت داد. از این بابت هم من، هم مادرت روزی هزاربار خدارو شکر میکنیم. تو خوب شدن حالتو مدیون یاشاری، اینو هیچوقت فراموش نکن. اگه یاشار نبود حالاحالاها سرپا نمیشدی. گردنم را کج کردم:

-منظورت چیه بابا؟

از سر جایش بلند شد و خنده‌ای کرد:

-منظورم واضحه دخترم!

اما من هیچ چیزی از منظور واضحاش نمیفهمیدم! دستش را روی شانهام گذاشت و چند ضربه آرام و پشت سرهم با دستش به شانهام زد:

-قدر یاشارو بدون. بهش یه فرصت بده. خودش گفته میخواد همه چیزو واست تعریف کنه. فقط اینو بدون که من از تخم چشمام بیشتر به یاشار و حرفایی که میخاد بهت بزنه اعتماد و باور دارم. دلشو نشکن. بزار حرفاشو بزنه. اون بیشتر از تو سختی کشیده.

متعجب به او نگاه میکردم. یک کلمه از حرفهایش را هم متوجه نمیشدم. دوباره خم شد و روی موهایم را بوسید: -امروز دکتر میاد دوباره ویزیتت میکنه. فوقش یکی دوهفته دیگه بیشتر مهمون اینجا نیستی و میای خونه. میزارمت رو سرم دختر یکی یه دونم تو غصه هیچیو نخوریا باباجون؟ فقط به این فکر کن که زودتر خوب بشی و دل این پسرو و خونوادتو شاد کنی.

بازهم منظورش یاشار بود. یاشار چه کرده بود که این چنین پدرم سنگ او را به س*ینه میزد و جلوجلو از من میخواست حرفهایش را قبول کنم؟

گیج و منگ سرم را تکانی دادم و رفتن پدر از اتاق را تا لحظه خروجش از دراتاق دنبال کردم.

روی تختم دراز کشیدم و ملافه سفیدرنگ را تا زیرچانه‌ام بالا کشیدم. درحالی که ذهنم مملو از سوالات بی جواب بود به سقف اتاق زل زدم. تصمیم داشتم از این به بعد یک فضای امن برای خودم بسازم و فقط در آن محدوده زندگی کنم. جنس خودم را خوب میشناختم چینی بندزده‌ای شده بودم که توان شکستن دوباره را نداشت. باید مراقبت میکردم هم از خودم هم از احساساتم. یاور شیشه نازک احساس مرا شکسته بود و حال تنها یک گوی با ترک ها و شیارهای متعدد برایم به جای مانده بود.

تقه‌ای به در اتاق خورد و یاشار وارد شد. اینبار دیگه خبری از آن پیراهن پارچه‌ای صورتی رنگ که همیشه به تن داشت نبود. خبری از ریش‌های بلند و موهای بی مدل و سادگی ظاهری‌اش نبود. چنان خودش را آراسته بود که یک لحظه دلم لرزید. بوی عطرش زودتر از خودش به مشام رسید و خنکی عطرش روحم را به نوازش گرفته بود.

در این مدت عاشقانه‌هایی که خرجم کرده بود، شب‌هایی که کنار او صبح کرده بودم و خاطره‌های خوشی که با او داشتم، به کل حسم را نسبت به او تغییر داده بود و دیگر او را یک برادر شوهر یا حتی پسرعمو نمی‌دیدم. حسم به او خیلی بیشتر از این حرف‌ها بود. کنارش فقط آرامش داشتم، همین و بس.

کت‌وشلواری مشکی رنگ به همراه پیراهنی سفید به تن داشت و برق کفش‌های ورنی مجلسی‌اش چشم را میزد. موهای مشکی رنگش را به سمت بالا آراسته بود و ریش‌های به هم ریخته‌اش را کوتاه کرده و خط ریشی دلنشین صورتش را قاب گرفته بود. یک دسته رزهای زیبای بنفش رنگ در دست داشت و همانجا سر به‌زیر پشت در اتاقم هنوزهم ایستاده بود. چندبار از بالا تا پایین و از پایین تا بالا براندازش کردم. در یک کلام زیادی جذاب و نفس‌گیر شده بود. انگار میخواست به خاستگاری برود! شایدهم چیزی از آن فراتر، همچون دامادها در شب عروسیشان شده بود!

یک لحظه اخم‌هایم درهم رفتند و با خودم فکر کردم اگر یک روز یاشار سهم کسی دیگر شود چه؟ اصلا دلم نمیخواست یاشار مال کسی شود. عاشقانه‌هایم زیبا بودند، دلم نمیخواست خرج کسی دیگر جز من شوند. خودخواه شده بودم و او را فقط برای خودم میخواستم. حتی آرزو کردم کاش هیچ‌وقت خوب نمی‌شدم تا میتوانستم یاشار را برای همیشه کنار خودم داشته باشم. اما از طرفی به غصه خوردنش که فکر میکردم دوراهی سختی روبه‌رویم ظاهر میشد.

صدای خجالت‌زده‌اش به گوشم رسید:

-اجازه هست؟

همچون پسر بچه‌های ۱۶ ساله دست‌پاچه به نظر می‌رسید. من که هنوز سرجایم دراز کشیده بودم و با گردن کج شده مدام او را از نظر می‌گذراندم. هول زده روی تخت چهارزانو نشستم و دست‌هایم را روی موهای ژولیده‌ام کشیدم. لحظه‌ای از ظاهر خودم در مقابل آراستگی او خجالت کشیدم و با لب‌های گاز گرفته و بغض خفته در گلویم سرم را زیر انداختم. دستانم را در هم گره زدم و بدون اینکه سرم را بلند کنم آرام گفتم:

-سلام.

صدای قدم‌هایم هرچه نزدیکتر میشد دل من بیشتر میلرزید و به ضربان قلبم افزوده میشد. دسته گل رز را جلوی صورتم گرفتم:

-گشتم واست بنفش پیدا کردم.

دسته گل رزها را گرفتم و به بینی‌ام نزدیک کردم. بوی خیلی خوبی داشتند. مدتی بود که قفلی زده بودم روی هر چیزی که رنگ بنفش داشت. اینکه برایم گل بنفش خریده بود نشانه احترامش به خواسته‌های من بود. من حتی اصلا نمی‌دانستم که گل رز بنفش وجود دارد. در تمام مدت زندگی‌ام با یاور، حتی یک شاخه گل هم برایم نخریده

بود. خدا یاشار را فرستاده بود تا دل پر عقده‌ام را تسلی بخشد. سرم را کمی بالا بردم و با لبخند به چهره دلنشینش خیره شدم:

-ممنونم.

پیشانی‌اش حسابی عرق کرده بود، دستمالی از جیبش بیرون آورد و روی پیشانی‌اش کشید:

-قابل تورو نداره.

جوری رفتار میکرد که هم من معذب میشدم هم خودش. کمی عقب رفتم تا به پشتی تخت تکه تکه بدهم. بدون اینکه

نگاهم کند به سرعت بالشتم را برداشت و پشت کمرم گذاشت. تمام مدتی که مریض بودم مادرانه از من مراقبت

می‌کرد و محبت می‌ورزید. لبخندی روی لبم آمد. همیشه حواسش به همه چیز و همه جا بود. پاهایم را دراز کردم و

دسته گل را روی پایم گذاشتم. روی صندلی نشست و به پنجره اتاق خیره شد.

-غذاهم خوردی؟

سرم را بالا انداختم:

-نوچ.

بلافاصله پرسید:

-چرا؟ با هوا زنده‌ای؟

دست سرم زده‌ام را بالا آوردم و نشانش دادم. نگاهش از پنجره اتاق کنده شد و خیره دستم که سرم به آن وصل

بود شد.

کمی دستم را اینطرف و آنطرفی کردم و بی‌ربط به سوالش گفتم:

-فک کنم سوزنش کج شده. اخه خیلی دردم میاد.

از جایش بلند شد و دستم را دردست گرفت، به آرامی چسب سرم را کند و سوزن سرم را بیرون کشید. چهره‌ام

درهم کشیده شد و با صورتی مچاله گفتم:

-آخ!

بعد از چندروز به چشم‌هایم که پر از اشک شده بودند نگاهی انداخت و پرسید:

-دردت اومد؟

دستم را روی جای سرم که کمی کبود شده بود گذاشتم:

-آره.

خنده‌ای کرد و سوزن سرم را بالا آورد:

-آخه سوزنش کج شده بود.

با اخم مشتی به بازویش کوبیدم و خودم را لوس کردم:

-خنده داشت؟

انگار یخش آب شده بود. سرم تمام شده را درون سطل زبانه گوشه اتاقم انداخت و کنارم روی تخت نشست:
-قبلنا یه جاییت که زخم میشد درد احساس نمیکردی. چند روز بعدش یه درد خیلی کم میفهمیدی که اونم اصلا برات اهمیتی نداشت. خیلی وقتاهم اصلا نمیفهمیدی که جایی از بدنت آسیب دیده.
سرم را پایین انداختم:

-میدونم.

هر دو ساکت نشسته بودیم و هیچ حرفی نمیزدیم. من سر به زیر به دستانم زل زده بودم و زیرچشمی او را که همچون من سر به زیر به دستانش زل زده بود دزدانه نگاه میکردم. آنقدر زمان گذشت که گردنم از خم بودن خسته شد و دستم را به سمتش دراز کردم. اما میان راه دستم متوقف شد و انگستانم را جمع کردم که دستم را پس بکشم اما یاشار در حرکتی ناگهانی دستم را محکم گرفت. انگار او هم حرکات من را زیرچشمی میپایید. سرم را بلند کردم و لبخند کمرنگی زدم:

-ممنونم بخاطر این مدت.

فشاری به دستم آورد:

-دستت چرا اینقد سرده؟

هرچقدر که دست من سرد بود، دست او کوره آتش بود و داشت ذره ذره گرما را از طریق دستانم به بدن سرد و یخ زدهام منتقل میکرد. اینبار جایمان عوض شده بود او دستانش گرم بود و من سرد!
-خیلی لاغر شدی ماه...

میان راه حرفش را برید و بعداز مکثی زیرلب ادامه داد:

-قشن... گم...

لبخندی زدم و دستم را به سمت صورتش بردم. دستم را روی گونه‌اش گذاشتم و سرش را به سمت خودم چرخاندم. چشم‌هایش را بسته بود و سرش را به سمت دستم که روی گونه‌اش بود خم کرد. من یک زن مجرد بودم، دیگر تعهدی نسبت به هیچکس نداشتم که بخواهم احساس گناه کنم و از رفتارم معذب شوم.
یاشار آهی کشید و دستم را از روی صورتش برداشت و بوسه‌ای کف دستم نشانده:
-خیلی لاغر شدی. آخرین بار ۳۸ کیلو بودی!

چانه‌ام شروع به لرزیدن کرد. نکند زشت شده باشم و دیگر مرا ماه قشنگش صدا نکند؟ جدیداً بیش از حد حساس شده بودم. با بغض پرسیدم:

-خیلی زشت شدم؟

اخمی کرد و دستش را به سمت موهایم برد و تکه‌ای از آن را پشت گوشم زد:

-نه کی گفته تو زشت شدی؟ تو هرجوی باشی عزیزدل منی.

لبخندی زدم و با مهربانی به چهره‌اش خیره شدم:

-چرا تو این مدت کنار یه زن دیونه موندی؟

اخمی کرد و چشم‌غره‌ای رفت:

-بار آخرت باشه همچین چیزی ازت میشنوم وگرنه خیلی برات بد میشه. این چرت و پرتا چیه واسه خودت میگی؟

بعدش...

سرش را زیر انداخت:

-تو زن منی!

چشم‌هایم چنان گرد شده بودند که میترسیدم از حدقه بیرون بیوفتند. به سمتش خیز برداشتم و باهر دو دست

شانه‌اش را تکانی دادم:

-منظورت چیه؟ من اصلا یادم نمیاد باهات ازدواج کرده باشم!

به سمتم چرخید و دستانم را گرفت:

-آروم باش.

با بغض به چشمانم زل زد:

-نکنه تو منو نمیخای؟

ماندم چه بگویم. در تمام این مدت او هر لحظه و هرروز کنارم بود. مگر میشد نخواهمش. در سخت‌ترین شرایط

زندگی‌ام یاشار پای من ایستاده بود. او خودش را اثبات کرده بود.

مسخ چشمان سیاهش شده بودم. هر چه به چشمانش بیشتر زل میزدی، عمقش نگاهش بیشتر میشد! بدون اینکه

چشم از چشمانش بردارم طوطی‌وار تکرار کردم:

-میخام!

لب‌هایم به لبخندی کش آمدند. چشم‌هایم هم میخندیدند. دستانم را بالا آورد و روی هر دو دستم را بوسید.

همانطور که دستانم را در دست داشت سرش را بالا آورد و نگاهی به صورت تکیده و لاغرم که هیچ جذابیتی

نداشت انداخت:

-عاشقتم...

آهی کشید:

- فکر نکن عشق من برای دیروز و امروزه. یا خدایی نکرده از روی ترحم اومدم سمتت. من یه عمر عاشقت بودم
ماه قشنگم و هستم!

لبخند گشادم جمع شد و متعجب پرسیدم:

-منظورت چیه؟

پاهایش را بالا آورد و درحالی که هنوز دست‌هایم را در دست داشت، روی تخت چهارزانو روبه‌رویم نشست.

-بچگی من با دیدن تو از فاصله دور گذشت. من بچه شیطونی نبودم، همیشه ساکت بودم. تو و بچه‌های دیگه

وقتی بزرگتر می‌ومدن ایل تو باغ آقا بازی می‌کردین اما من دلم نمیخواست بازی کنم، از دور مینشستم و بازی

کردن تورو تماشا می‌کردم. یاور از همونموقع‌هاهم مدام دور تو می‌پلکید. من میدیدم اما کاری از دستم برنمی‌ومد، اون

بزرگتر از من بود، قوی‌تر از من. من زور و توان مقابله با اونو نداشتم. از طرفی که زورم به اون نمیرسید روزبه‌روز از

ایل و بچه‌ها و بازی کردن و حتی بچگی کردن دور میشدم. همیشه گوشه‌ترین جای ممکن که تو دید هیچکس

نبود رو پیدا می‌کردم و با حسرت به یاور که مدام با تو وقت می‌گذروند نگاه می‌کردم. درسته که من و تو هم‌سنیم و

فرقمون ۶ماهه اما دخترا خیلی زودتر از پسرا بزرگ میشن. تو روزبه‌روز زیباتر و دلرباتر میشدی و من هنوز از لحاظ

ظاهری و قدی حتی از همسن‌های خودمم عقب‌تر مونده بودم. دیگه به حدی رسیده بودم که متنفر بودم از اومدن

به ایل و همیشه بحث می‌کردم که تو خونه بمونم و نیام. اما نمیشد منو با زور با خودشون می‌آوردن. یاور تیپ میزد،

موهاشو درست می‌کرد، لباسای قشنگ میپوشید که جلوی تو خودنمایی کنه اما من هنوز پشت لبم سبز نشده بود،

لباسام به تنم زار میزدن. غصه می‌خوردم که چرا دوسه سال از تو بزرگتر نشدم که بتونم با برادرم رقابت کنم و به

دستت بیارم. من از همونموقع‌ها عاشقت بودم با جون و دل میخواستمت حتی صدبرابر بیشتر از یاور میخواستمت

ولی کاری از دستم برنمی‌ومد. تو ناف‌برون یاور بودی، میدونستم یه روزی میشی زن داداشم و این داشت منو خفه

می‌کرد. دبیرستانمو رفتم مدرسه شبانه‌روزی که اصلا نرم خونه. هرچی آنا و بابا مخالفت کردن زیربار نفرتم. مث

بدبختایی شده بودم که داشتم از واقعیت فرار می‌کردم. گوشه‌گیر و کم‌حرف و بی‌حوصله بودم. تنها دلخوشی من از

تو یه عکس بود. شبا تا صبح اشک میریختم، ناله می‌کردم اما کسی دردمو نمیفهمید؛ اصلا نمیتونستم بگم دردم

چیه، عاشق دختری شده بودم که اسم داداش بزرگترم روش بود. همه میگفتن افسرده شدی، از زندگی بریدی.

واقعا هم همینطور بود من از خودم و زندگی بریده بودم. تو دام عشقی افتاده بودم که میدونستم هیچ‌وقت سهم من

نمیشه و باید رویای با اون بودنو باخودم به گور ببرم.

من که در گذشته و کودکی یاشار سیر می‌کردم چشم‌هایم پراز اشک شده بودند و منتظر یک تلنگر برای باریدن

بودم. یاشار درست میگفت. تمام کودکی‌اش در سربه‌زیری و ساکت بودن و بدون حتی ذره‌ای شیطنت گذشته بود.

من هیچ وقت یاشار را نمیدیدم. حتی یک خاطره مشترک از دوران کودکی هم با او نداشتم. همیشه یاشار در حاشیه بود.

قطره اشکی از چشمم چکید و انگشتانم را روی لبهای یاشار گذاشتم:

-هیش یاشار! نگو اینجوری دور از جونت.

چشمهای اوهم شروع به باریدن کرد:

-هیچ وقت نفهمیدی که من از داغ عشقت دارم میمیرم. همیشه سکوت کردم. همیشه من نفر دوم بودم. یاور همه آرزوهایم نبود کرد. عشقمو ازم گرفت، زندگیمو ازم گرفت. من شدم یه مرده متحرک که تورو دست تو دست یاور میدیدم و میسوختم. هیچ وقت هیچ کس درد دل سوختمو نفهمید.

دست لرزانم را زیر پلکش کشیدم:

-بسه یاشار. بسه.

اما او قصد آرام شدن نداشت. دلم داشت میترکید. کاش یاشار همانموقع از احساساتش میگفت، کاش قبل از ازدوایم با یاور همه چیز را میگفت. دستانش را بالا آوردم و چندباری روی دستش را بوسیدم که سریع دستانش را پس کشید:

-چیکار میکنی ماه قشنگم؟ نکن!

دستم را روی گونه اش گذاشتم و گردنم را کج کردم:

-تورو خدا منو بیخس یاشار. من هیچی از احساس تو نمیدونستم. تو اینقد دور شده بودی که من اصلا تورو نمیدیدم. کاش میگفتی. کاش قبل از اینکه براتر تلقین آدمای اطرافم که مدام اسم منو یاورو کنارهم میاوردن و ادای عاشقا رو در میاوردم، اینارو میگفتی. حس من به یاور عشق نبود. من بچه بودم. چه میدونستم عشق چیه. ازبس دور و بری هام گفتن تو و یاور مال هم هستین، یاور عاشقته، یاور فلان، یاور بیسار منم عقلمو از دست دادم، منم شدم قربانی یه مشت حرف مفت. چه میدونستم زندگی چیه؟ مگه اصلا خودم انتخاب کردم که بدونم عشق چیه؟ برام انتخاب کردن و منم مٹ احمقا قبول کردم. هر دختر دیگه ای هم جای من بود تو اون شرایط و اوضاع خر میشد. کاش میگفتی وگرنه سرنوشتمون یه جور دیگه رقم میخورد. من هیچ انتخابی جز یاور نداشتم. تسلیم سرنوشتم شدم و همه حسای دخترانه و زنانم رو ارزونی یاور کردم چون میدونستم چه بخام چه نخام یاور میشه شوهرم. من فقط سرنوشتمو قبول کردم و خواستم از زندگی کنار یاور ل*بذت ببرم.

پوزخندی زد و نفس عمیقی کشید. چشمهایش را چندباری اینطرف و آنطرف چرخاند:

-همون روزی که تو عروسی احد لباس قری سبز و قرمز پوشیده بودی منم حسابی به خودم رسیده بودم، تازه

استخون ترکونده بودم و یه کمی قیافه و هیکل اومده بودم. میخواستم پیام تا قبل از اینکه دیر بشه بهت بگم

عاشقتم. کنار چادری که رفته بودی آماده بشی ایستاده بودم و حرفایی که میخواستم بهت بزنم مرور میکردم که با خنده از چادر بیرون پریدی. من که کنار چادر ایستاده بودم ندیدی اما یاور که با اسبش داشت از دور میومد رو دیدی، دستتو دراز کردی و ترک اسبش پریدی. تا سالها دستت که گره شد تو دستای یاور کابوس شبای من بود! دستانم را محکم در دستش گرفت:

-محاله بزارم دیگه کسی دستاتو بگیره. شده جونمم بدم دیگه دستات مال خودمه!
واقعا اینهمه عشق از جانب یاشار شاید شبیه خواب و خیال میماند اما حقیقت داشت. با عشق نگاهی به چشمانم انداخت:

-سالها گذشت اما بالاخره حق به حق دار رسید.

انگار یادآوری گذشته داغ به دلش میگذاشت که مدام آه میکشید.

_همون شبی که بزرگترا میخواستن بشینن قرار و مدار ازدواج تو و یاورو بزارن، دیگه نتونستم تحمل کنم گفتم مرگ یه بار، شیون یه بار باید برم و حرف دلمو بگم. آقا و بابام رو کنار کشیدم و با کلی خجالت گفتم من عاشق آی تکینم. میدونی چی شد؟ بابام نفرینم کرد، بهم سیلی زد. گفت تو چشمت دنبال ناموس برادرته. هرچی از دهنشون دراومد بهم گفتن. بابام مدام رو پاش میکوبید و میگفت اگه بقیه بفهمن آبروش میره. میگفت پسر کوچیکش رسوایی به بار آورده. حتی گفت دیگه حق ندارم پامو تو خونش بزارم. آقا آروم تر از بابا بود. منو کنار کشید و بهم گفت ایناهمش اثرات سن بلوغه و من عقلم نمیرسه. گفت دو روز که بگذره فراموش میشه. آقا پادرمیونی کرد و از بابام قول گرفت که من دیگه حرفی درمورد این موضوع نزنم و بابام اجازه بده تو خونس زندگی کنم. نگاهش به سمت پنجره اتاق رفت:

-احساسمو زندگیمو همه چیزمو تو نطفه خفه کردن. یاور حق عاشقی داشت، من نداشتم. یاور حق داشتنن تورو داشت، اما عشق من گناه کبیره بود. از اون روز، تو اتاق روی ایوون خونهی آقا، من مردم و خاکستر شدم. سه ماه تموم خوابگاه موندم و خونه نرفتم. تو و یاور نامزد شده بودین و باهم رفت و آمد داشتین، من دلم نمیخواست حتی یه لحظه شمارو کنار هم ببینم. بعداز سه ماه از بس آنا گریه و شیون کرد، یه سر به خونه زدم و بعداز اون رفتم دو روز ایل خونه آقا موندم. آقا خیلی هوامو داشت. خرج درس و خوابگاهم خودش میداد. چون بابا گفته بود یه ریال هم بهم پول نمیده و باید برم کار کنم، خرجمو خودم در بیارم تا این رسوایی تو سختی کشیدن از سرم بیوفته. بابا بامن شده بود کاردو خون و همیشه بهم میگفت بچه ناخلف. از اون روز دیگه بامن یک رنگ نشد و مدام بهم سروکوفت میزد. شده بودم یه آدم توسری خور.

میان حرف هایش مکث میکرد و با حسرت به چهره ام چشم میدوخت و دوباره با آه سنگینی شروع به حرف زدن میکرد.

-قرار بود هر وقت درست تموم شد و دیپلم گرفتی عروسی کنی. چون من نیمه اول سال به دنیا اومده بودم و تو نیمه دوم، من یکسال زودتر از تو دیپلم گرفتم و کنکور دادم. هرچقدر که دلم شکسته بود اما تمام توانمو جمع کردم و قصدم این بود که تا میتونم درس بخونم و راه دور دانشگاه قبول شم و برم. فقط میخواستم تا اونجایی که میتونم از اینجا دور بشم. برام مهم نبود چه رشته‌ای قبول بشم، فقط میخواستم برم که برم. تا رشته مکانیک دانشگاه تهران قبول شدم بدون هیچ فکر و علاقه‌ای نسبت به این رشته راهی تهران شدم. عروسیتون هم بهونه درسو دانشگاهو آوردم و نیومدم.

با بغض به صورتم نگاهی انداخت:

-میدونستم که نبودم واسه هیچ کس مهم نیس. مخصوصا تویی که شاید یادت رفته بود حتی من پسرعموتم! لیم را گاز گرفتم و سرم را زیر انداختم. همه‌ی حق‌ها با او بود و من هیچ حرفی نداشتم. هیچ وقت بود و نبودش احساس نمیشد.

-شب عروسیت اولین باری بود که نوشیدنی میخوردم. با چندتا از دوستانم که خبر از عشق شکست خوردم داشتن رفتم یه جایی بیرون از شهر و تا صبح نوشیدنی خوردم. اونقدر که حالم بد شد و تا دو روز بیمارستان بستری بودم. اگه دوستانم نبودن همون شب مرده بودم. هیچ کس جز آقا اینو نفهمید، حتی بابام. اونشب دوستانم ترسیده بودن که شاید بمیرم و به آقا زنگ زده بودن، آقاهم با اولین پرواز خودشو رسوند بالای سرم. همین جریان باعث شد خونه دانشجویم با رفیقامو جداکنه. واسم یه سویت مستقل اجاره کرد و به سرایدار مجتمع سپرده بود که عین پسرش ازم مراقبت کنه و حتی اگ دید یکی از دوستانم به خونم رفت و آمد دارن سریع به آقا خبر بده. اونقدی که بابا ابراهیم سرایدار مجتمع برام پدری کرد، بابای خودم اینکارو نکرد. میدونم اون شبی که با آقا اونطور بد جلوی همه رفتار کردم حقش نبود، اما منم دل پری داشتم. وقتی به سختیای چندساله فکر میکردم حداقل ۵۰٪ به خودم حق میدادم. بعداز اون نوشیدنی خوردن و سیگار کشیدن شد رفیق دل پردرد و تنهام. حتی از دوستانم فاصله گرفتم، حوصله هیشکیو نداشتم، کار میکردم، درس میخوندم. سعی میکردم اصلا نیام ایل که تورو کنار یاور نبینم. اگر مجبور نمیشدم نیومدم. فقط آقا میدونست چه دردی تو دلمه. خرج دانشگاهمو میداد، ماشینم برام خرید. میگفت به پولی که خودت کار میکنی دست نزن و اونارو پس انداز کن واسه زندگیت. میخواست بااین کارا از غم و غصم کم کنه. ولی من بارم رو دوشم بود، هرجا میرفتم این بار سنگینو با خودم میکشیدم، هیچوقت ازش کم نمیشد. نه اون چیزی به روم میاورد، نه من دیگه حرفی زدم چون حرف زدن دیگه فایده‌ای نداشت. آقا شد بابام و بابام از یه غریبه هفتادپشتی هم غریبه تر شد.

کم کم داشتم با یادآوری یاور و کارهایش عصبی میشدم. دلم نمی‌خواست هیچکس راجب یاور صحبت کند. سرم را تکانی دادم و دستم را روی دستش گذاشتم. جریانی دردناک از مغزم عبور کرد و صدایی در گوشم اکو شد. چشمهایم را باز و بسته کردم و سعی کردم به خودم مسط باشم.

-درباره یاور حرف نزن.

به سمتم برگشت و دستش را پشت گردنم برد. سرم را روی شانهاش گذاشت و روی موهایم را بوسید:

-چشم عشقم. هرچی تو بخای درمورد همون حرف میزنیم.

نفس عمیقی کشیدم:

-من و تو واقعا زن و شوهریم؟

با اخم به صورتم زل زد:

-پس چی فکر کردی؟ فکر کردی عمو میزاره من همینجور هرروز پیام کنار دخترش باشم؟

هیچ چیزی از گیج بودنم کم نکرد، همچون خنگ‌ها به چهره‌اش زل زدم. در چشمانش رگه‌های قرمزی خودنمایی میکردند. اما مثل تمام این مدتی که کنارم بود، با لبخند به چهره‌ام نگاه میکرد. چهره‌ای که ماه‌ها حتی در آینه خودم هم ندیده بودمش. اصلا قیافه‌ام را فراموش کرده بودم.

-وقتی حالت بد شد، همون روز تو خونت. سر بابام داد کشیدم درد دلمو ریختم بیرون. گفتم عشقمو ازم گرفتی دادی دست یاور که این بلاهارو سرش بیاره؟

خنده ریزی کرد و لبش را گاز گرفت:

-ولی ابروم رفتا. همه فهمیدن تورو میخاستم و میخوام.

من هم خنده‌ای کردم:

-دیونه.

لپ استخوانی‌ام که فقط یک لایه پوست از آن به جای مانده بود را کشید:

-دیونه تو شدن عالمی داره. کاش جای من بودی تا میدونستی کنارت بودن یعنی ته دنیا. همیشه یه بازنده بودم ولی دقیقا بعداز سالها همون اتفاقی رقم خورد که سالها اصلا دیگه بهش فکر نمی‌کردم چون محال بود. ولی اینبار ناممکن واسم ممکن شد انگار ماه قشنگم.

از روی تخت پایین پرید و کت مشکی رنگش را بیرون آورد:

-انگار مجبورم این کته دوساعت تنمه.

بعدهم خنده‌ای کرد و کت را روی پشتی صندلی کنار تختم انداخت و روی صندلی نشست:

-اون روز که بردیمت بیمارستان وقتی به هوش اومدی و دیدی بچتو از دست دادی، یهو فوران کردی. هیچکسو نمیشناختی، داد میزدی، چنگ مینداختی. مرز بین خوب بودن و بد شدن ده دقیقه هم نشد. خدا هیچکسو تو چنین شرایطی قرار نده ماه قشنگم. من همون روز مردم، عزا گرفته بودم. نمیتونستم سرپا وایستم. اینقد حالم بد بود که...

مکشی کرد و زیرچشمی نگاهی به من که پاهایم را از تخت آویزان کرده و ساکت نشسته بودم انداخت. از جایم بلند شدم و با پوشیدن دمپایی مردانه‌های سفید رنگ که برای پاهایم کم کم ۵-۶ شماره بزرگتر بودند و پاهایم در آن لق میخورد روبه‌رویش استادم:

-که چی؟

سرش را برای دیدنم بلند کرد و زیرلب گفت:

-که یه سکنه قلبی خفیف رو رد کردم.

با گرفتن دستم جلوی دهنم، هین بلندی کشیدم و روبه‌رویش زانو زدم و با چشم‌های گشاد شده پرسیدم:

-چی میگی یاشار؟

دستش‌هایش را دوطرف شانهام گذاشت:

-هیچیم نیست عزیزدلم. گفتم که ردش کردم. دکترا گفته هرچی خواستی بدونی، یا هرچی لازم هست رو بهت بگیم چه بد چه خوب.

سرم را کج روی زانویش گذاشتم:

-خداوشکر که الان خوبی یاشار.

دستش را روی سرم گذاشت:

-تا تو بیمارستان بستری شدی، عمو و آراش و دمیر افتادن دنیال کارای طلاق. شکایت یاورو کردن. یاورو انداختن زندان. منم کمکشون کردم. یاور داداشم بود، اما توهم عشقم بودی. ارزش تو برام بیشتر از اون بود. بعداز اینکه طلاقو گرفتن من تورو از عمو خاستگاری کردم!

سرم را بلند کردم. به جاهای هیجان انگیز داستان رسیده بودیم. روی زمین چهارزانو نشستیم برای شنیدن ادامه حرف‌هایش که با اخم دستم را گرفت و از روی زمین بلندم کرد:

-کشفه رو زمین. پاشو رو تختت.

با نارضایتی از سر جایم بلند شدم ک دستم را کشید و مرا روی زانوهایش نشانده

کمی چرخیدم تا حداقل صورتش را ببینم، دستش را به سمت شقیقه ام برد و روی موهای کوتاهم کشید:

_ دلم میخاست همش پیشت باشم، ولی نمیزاشتن چون نسبت نزدیکی نداشتم باهات، عمو هم خیلی گرفتار بود، دنبال کارای تو بود، فشار یهو مریض شدنت هم به کنار. از عمو خاستگاریت کردم، نمیدونی چه مصیبتی کشیدم تا راضیش کردم.

لبخند عمیقی زد و روی گونه ام را بوسید. درحالی که دستش دور کمرم بود، حلقه دستانش را تنگ تر کرد و ادامه داد:

_ با یه شرط قبول کرد، چون من ول کن نبودم. هرچقد اونموقع ها تو سری خور بودم اینبار دیگه ن میزاشتم چیزی بین من و فاصله بندازه، پس حسابی پرو بازی در آوردم.

خنده ریزی کرد که منجر به کش آمدن منحنی لبخند من هم شد.

_ شرط عمو این بود که همه چیز ب اختیار تو باشه، ک وقتی حالت خوب شد خودت تصمیم بگیری که کنار من بمونی یا نه.

سرم را روی شانهاش گذاشتم:

_ خیلی خستم یاشار...

دستش را روی گردنم گذاشت:

_ همه ی خستگی هاتو به جون میخرم.

و آهسته در گوشم زمزمه کرد:

_ امروز اومدم اینجا تا ازت خاستگاری کنم، البته بیشتر میشه گفت کسب اجازه. تو جوابت مثبت باشه با آنا و بابا میایم خونتون خاستگاریت.

با تعجب سرم را از روی شانهاش بلند کردم و دست راستم را روی شانهای چپش گذاشتم:

_ خاستگاری؟!!

کاملا جدی سر تکان داد:

_ اوهوم. چرا تعجب کردی؟

_ آخه تا حالا هیچکس تو طایفه این مدلی نرفته خاستگاری، بعدم مگه تو نگفتی ما باهم ازدواج کردیم؟

دستم که روی شانهاش بود را برداشت و میان دستانش گرفت:

_ تو خاص ترین دختر طایفه هستی، چرا نباید عین همه ی عالم بیام خاستگاریت؟ بعدم تو اون شرایط من تورو عقد

نکردم، یعنی اجازه ندادن وگرنه از خدام بود. فقط یه صیغه محرمیت 5ساله خوندیم، اونم قرار بود چندماهه باشه، اما

اونقد اصرار کردم ک عمو به 5سال رضایت داد.

چشمکی زد:

_خب عروس خانم منتظرم شرط و شروط هاتو بشنوم.

محو تمایش بودم، واقعا جذاب بود، حتی با وجود سختی های این دوسال ک پا به پای من کشیده بود. موهای مشکی پر کلاگی که چندتار خیلی کم از میانشان نقره‌ای رنگ شده بودند. ته ریشی مشکی که در قسمت بالای لب کمی پررنگ تر بود. چشم های نافذ و سیاه رنگ. خیلی از من سر بود. من یک زن دیوانه‌ی سابقه‌دار بودم که در بیمارستان روانی پرونده داشت! کسی که همه جوره پایم مانده بود قطعا می‌توانست تا آخر عمر پای خوشبختی‌ام را امضا کند. آن هم یک امضای پر رنگ با یک جوهر ناب که تا ابد هم رنگ نمی‌باخت. به این فکر کردم که نیاز دارم به وجود یاور، تنهایی خوردم می‌کرد. در این مدت با وجود تمام ندانستن ها و نفهمیدن هایم، اما یک چیز را خوب فهمیده بودم که یاشار مانند یک روزنه میان قلبم را شکافته بود، اگر به این روزنه پر و بال میدادم قلبم را مملو از روشنایی و امید می‌کرد. نه تنها به پاس عشق و زحمتش، بلکه به پاس حس قشنگی که به او داشتم نمی‌توانستم به سادگی ره‌ایش کنم. زمانی این روزنه را ایجاد کرده بود که بی خبر از دنیا و اطرافیانم بودم پس قطعا یک حس گذرا تلقی نمیشد.

فصل 7

روی فرش کف اتاق دراز کشیدم و به سقف که چند ترک نازک به سفید یک دست بودنش دهن کجی می‌کرد، خیره شدم. خیلی بی حس و حال شده بودم و در بی تفاوتی مطلق به سر می‌بردم که همه این عوارض ها را از صدقه سری قرص و داروهای با دوز بالا داشتم. با باز شدن در اتاق سرم به سمت در چرخید و با دیدن جوراب و شلوار پارچه‌ای مردانه سرم را بالا بردم. یاشار سینی به دست در درگاه اتاق ایستاده بود. چشم هایم را بستم و ملافه رو تا زیر گلویم کشیدم. دلم نمی‌خواست با عمو و زن عمو رو ب رو شوم، آنها یادآور یاور بودند و باعث می‌شد باز میان عصب های خسته‌ی مغزم حس داغی و در بدنم حس کرختی داشته باشم. تک تک حرف هایش را از بر بودم، می‌دانستم که چگونه شروع و با چه لحنی تمام می‌کند حرف‌هایش را. پس دستم را روی سرم گذاشتم و چشم‌هایم را محکم به هم فشردم:

_لطفا یاشار باز شروع نکن.

یکماهی میشد که از بیمارستان مرخص شده بودم و به خانه پدری‌ام بازگشته بودم. همه چیز خوب بود. مرکز توجه خانواده بودم و یک لحظه هم تنها نمی‌ماندم.

اما این سومین باری بود که یاشار به همراه پدر و مادرش به خاستگاری آمده بود و نتوانسته بودم از اتاقم خارج شوم. نمی‌توانستم با آنها رو ب رو شوم، حتی با آقا هم رو ب رو نشدم. دلم نمی‌خواست هیچکس را ببینم. حس

میکردم همانطور که با یک جرقه خوب شده بود، با یک جرقه دیگر هم دوباره به آن حالت پریشان حالی بازگردم و این خود جهنم بود. تنها کسی که برای دیدنش اشتیاق به خرج داده بودم سولماز بود. که بعد از یک عالمه آبغوره گرفتن و غر زدن به جانم، موهای یک در میان سفید شده‌ام را رنگ مشکی کرده بود و دستی یه صورتم کشید تا به قول خودش از فاز غارنشین و انسان اولیه بودن خارج شوم!

چشم هایم را محکم روی هم همچنان میفرشدم که دستی دور کمرم حلقه شد. با تعجب و چشم های گرد شده به سمتش چرخیدم و با چشم های بسته اش مواجه شدم.

در حالی که انگار به خاب رفته بود لب زد:

_از اون روزا و شبایی که کنارت میخایدم خیلی گذشته و دلم میخاد امروز فقط کنارت بخابم، تو این یکماه یک ساعت هم خاب راحت نداشتی. فک میکردم بیای خونه بهت نزدیک میشم سر یکماهه میبرمت خونه خودم. ولی اون چیزی که برنامه ریخته بودم نشد. عمو با لگد منو پرت میکنه بیرون نمیزاره همش پیشت باشم. با خنده چشم هایش را باز کرد و سر بینی ام را بوسید:

_پاشو قرصاتو بخور که تا عمو و بقیه سرگرم مامان بابای من هستن حداقل یکساعتی کنارت بخابم، دلم بوسید بخدا.

لبخند عمیقی زدم. پس داشت از این موقعیت سواستفاده می کرد.

بدون نگاه کردن به اسامی قرص ها، چندتایی را کف دستم گذاشت و لیوان آب را به دستم داد:

_زود باش.

ساعت تمام داروهایم را از حفظ بود، حتی اگر ساعت 4 صبح هم وقت قرصم بود زنگ میزد و بیدارم می کرد. از دور مراقبم بود و از نزدیک مدام با پدرم سروکله میزد، پدرم زیاد حساس شده بود و یاشار دو دستماله با ساز پدرم میرقصید که مبادا خدشهای به روابطمان بخورد.

لیوان آب را سرکشیدم که دستش دور کمرم حلقه شد و با دست دیگرش لیوان را گرفت و روی زمین گذاشت. هر دو کنار هم دراز کشیدیم.

این یکماه حسابی سرحالم آورده بود و چند کیلویی وزن اضاف کرده بودم، اما بازهم از دیدن خودم درون آینه امتناع میکردم.

_یاشار

با چشم های بسته زمزمه کرد:

_جونم زندگی

چرا اینهمه اصرار داری که بیای خاستگاری با مامان و بابات؟ منکه جواب مثبت دادم بهت

فقط یک کلام گفت و گره دستش را تنگ تر کرد.

_بخاطر عزت و احترامی که لایقشی

بعد از آخرین باری که از رودر رو شدن با عمو و زن عمو طفره رفته بودم بالاخره ویشکون محکم سولماز که بازوی نحیف و استخوانی‌ام را نشانه رفته بود کارساز شد و مجبور به دیدن خانواده عمو و رفتن به مراسم خاستگاری ام کرد.

در حالی که دستم روی بازویم بود با لحنی کاملاً خشک و سرد سلامی دادم و در مقابل دست باز کردن عمو برای بغل گرفتنم بی‌اعتنا راهم را به سمت مبل دو نفره ای که یاشار روی آن نشسته بود کج کردم و کنارش نشستم. یاشار مدام لبخند میزد، مشخص بود که عکس‌العملم در مقابل خانواده اش نه تنها برای او بلکه برای هیچکس مهم نبود. چون پدر و مادرم هم سرد برخورد می‌کردند. این موضوع درست بود که پدر و مادر یاور هیچ نقشی در سرنوشتی که یاور برایم ساخته بود نداشتند اما در سرنوشتی که عمویم برای یاشار ساخته بود کاملاً مقصر بودند و دلیل رفتارم فقط بخاطر بلاهایی بود که عمویم به سر یاشار آورده بود. نگاهی به دسته گل بزرگ رزهای قرمز انداختم و لبخندی به لبم آمد. اولین خاستگاری رسمی با حضور دختر و پسر را ما در طایفه داشتیم!

بحث به سمت مسائل مهریه و شیربها کشیده شد اما من هیچ نمیفهمیدم چون یاشار مدام زیر گوشم پچ پچ میکردم و ریز ریز با یکدیگر میخندیدم.

با برخورد دستی به بازویم به سمتش چرخیدم که با صورت خشمگین سولماز رو به رو شدم. با تعجب پرسیدم: _چیه؟

با حرص زیر لب طوری که فقط من می‌شنیدم غریه:

_درد و چیه، کوفت و چیه!

با چشم‌های گرد شده به سمت جمع اشاره کرد. نگاه همه به ما بود پدرم پرسید:

_خب نظرت چیه موافقی با شرایطی که گفته شد؟

اصلاً حواسم نبود، سرم را زیر انداختم و زیر چشمی به چهره مشتاق یاشار نگاهی انداختم: _بله.

همه شروع به دست و کل کشیدن کردند و من اصلاً نفهمیدم با کدام شرایط موافقت کردم! اصلاً مگر مهم بود؟ یاشار بود انگار همه چیز محیا بود. من بی قید و شرط حاضر بودم تا آخر عمرم کنارش بمانم.

یاشار دست را به سمت جیبش برد و جعبه ای بیرون آورد. از درون جعبه انگشتی سفیررنگ که تک نگینی درشت داشت را بیرون آورد و به سمتم گرفت:

_اجازه هست؟

لبخندی زدم و دست چپم را مقابلش گرفتم

انگشت را به انگشت حلقه‌ام انداخت و دستش را پشت سرم گذاشت، کمی سرم را به سمت خودش خم کرد و پیشانی ام را بوسید. همه خوشحال بودند دست می‌زنند، برایمان کل میکشیدند از نظر من این چیزها مهم نبود چون من و یاور محرم یکدیگر بودیم از نظر من اینکارها لازم نبود. اما یاشار مدام اصرار می‌کرد که باید عزت من حفظ شود و همچون دختران دیگر به خاستگاری ام بیاید! البته سختگیری های پدرم هم بی تاثیر نبود.

بحث به سمت عروسی کشید. اما تمام اصرارهایم بی نتیجه بود و یاشار راضی نشد. علنا داشتیم جلوی بزرگترها بحث میکردیم. من دلم نمیخواست عروسی بگیریم، قبلا یکبار عروسی گرفته بودم! به یک عقد محضری ساده هم راضی بودم.

بعد از یک عالمه کل کل کردن و زیر بار نرفتن هایم در مقابل تمام دلیل و برهان هایی که یاشار آورده بود، با اخم نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

_من دلم میخاد تو رو توی لباس عروس بینم متفاوت تر از همه ی عروس های ایل که لباس قری میپوشن. این آرزوی منه که کنار عشق زندگیم کت و شلوار دومیادی بیوشم اینم میخای ازم بگیری؟

به او حق میدادم، من یکبار ازدواج کرده بودم. چقدر خودخواه بودم، اوهم حق داشت جشن دامادی بگیرد، اما باز هم باید زنان و مردان طایفه ام را همچون عروسکی خیمه شب بازی تحمل میکردم. اگر کسی حرفی میزد، چیزی را به رویم می آورد چه؟ واقعا سخت بود برایم رو به رو شدن با این مسائل. اما بخاطر یاشار باید تحمل میکردم، کم در حقم خوبی نکرده بود!

سری تکان دادم:

_باشه، اما ساده بر گزار بشه. فقط اقوام درجه یک. نمیخام انگشت بقیه به سمتم نشون بره. حوصله نگاه های ترحم برانگیز و پیچ پیچ کردن خاله زنک هارو ندارم.

درحالی که چشمهایم لبالب پر از اشک شده بودند از سرچایم بلند شدم و ببخشیدی گفتم.

یاشار هم بلند شد و صدام زد:

_آی تکین

بی توجه به راهم ادامه دادم که از پشت سر صدای سولماز را شنیدم:

_من میرم پیشش. تو بهتره بمونی همینجا.
 بدون اینکه در اتاق را ببندم روی تختم نشستم و سرم را میان دستهایم گرفتم. قول و قرارهایی که با خودم گذاشته بودم را هیچ حساب کردم و قطرات اشک یکی پس از دیگری با قدرت هرچه تمام تر از چشمهایم سرازیر شدند. سمت چپ تشک تختم پایین رفت و دستی سرم را در آغوش گرفت:
 _دورت بگردم الهی کسی جرعت نداره به تو حرفی بزنه، بخدا اگه کسی حرفی بزنه بهت، خودم تیکه پارش میکنم. دستم را روی شانه سولماز گذاشتم:
 _خیلی خستم سولماز، فقط دنبال آرامشم.
 درحالی که پشت کمرم را نوازش می کرد ب.وس.ه ای روی سرم نشاند:
 _قرار نیست یه مراسم عروسی ساده آرامش تو رو ب هم بریزه، اینقد سختش نکن، اینقد به خودت سخت نگیر لطفا.
 _من حوصله تدارکات ندارم. حوصله خرید، گشتن، فلان و فلان ندارم. میدونم اون زنی نمیشم که یاشار میخاد، میدونم لیاقت اون خیلی بیشتره از منه.
 آهی از ته دل کشیدم:
 _من عرضه ی با اون بودنو ندارم.
 اینها را گفتم و شدت گریه ام بیشتر شد. سولماز مرا از خودش جدا کرد و درحالی که با دو دستش بازویم را گرفته بود با اخم گفت:
 _نشوم این حرفارو ها، تو خیلی هم خوبی. یاشار یه عمره آرزوی باتو بودنو داره، این مضخرفات چیه داری میگی؟ باشه بهت حق میدم دل و دماغ نداری. منکه نمردم. من انجام میدم خوبه؟ میرم میگردم خودم برات خرید میکنم. اصلا عکس میفرستم خودت انتخاب کن باشه؟ دیگه گریه کردن نداره. لطفا آروم باش دلتم نمیخاد حالت بد شه، همینطوری هم دارم دق میکنم.
 محکم در آغوشش گرفتم و باز هم پشیمانی به سراغم آمد بابت رفتار سابقم با او.
 با صدایی که در اثر گریه دو رگه شده بود گفتم:
 _عین خواهر نداشتم میمونی سولماز.
 با بغض جوابم را داد:
 _عزیزم چ فرقی داره، من خاهرتم دیگه.
 از سرجایش بلند شد و دستش را روی گونه ام کشید و اشکهایم را پاک کرد:
 _میدونم الان یاشار دل تو دلش نیست و نگرانته. آروم شو تا صداتش بزنم بیاد کنارت.
 سرم را تکانی دادم و گره روسری ام را باز کردم:

_ میسه لطفایه لیوان آب برام بیاری، حس میکنم سرم سنگینه، یه قرص بخورم.

سریع به سمت در اتاق رفت:

_ یاشارو صدا میکنم الان.

_ نه سولماز نگرانیش نکن، چیزیم نیس، فقط یه لیوان آب بیار بی زحمت.

با دودلی و نگرانی سر تا پایم را برانداز کرد:

_ مطمئنی؟

سرم را تکانی دادم که از اتاق خارج شد. لباسم را با پیراهن و شلواری گشاد عوض کردم ک یاشار در درگاه اتاق

ظاهر شد

_ خوبی؟

سرم را تکانی دادم و پایین تخت نشستم، از جعبه قرص هایم قرص مورد نظرم را پیدا کردم و دستم را برای گرفتن

لیوان آب دراز کردم.

لیوان را به سمتم گرفت، کتش را در آورد، روی تخت انداخت و کنارم نشست.

_ اگه تو نمیخای مشکلی نیس، هفته آینده نوبت محضر میگیرم بریم سر خونه زندگیمون.

لیوان آب با قرص را سرکشیدم و سرم را روی ران پایش گذاشتم

_ من راضیم.

حالت پاهایش را از چهارزانو تغییر داد و درازشان کرد تا راحت تر باشم. هر دو در سکوت فرو رفته بودیم. دست

یاشار موهایم را به نوازش گرفته بود و دلم میخاست زمان در همین لحظه برای چندسال متوقف شود.

_ مامان بابات رفتن؟

_اره

سرم را کمی بالا بردم تا صورتش را ببینم

_ تو چرا نرفتی؟

درحالی که به دیوار رو به رو خیره بود جواب داد:

_ میمونم کنارت امشب.

او به دیوار رو به رو خیره بود و من به سقف اتاق. نمی دانستم از حرفی که قرار بود به او بزنم چه برداشتی خواهد

کرد اما دلم میخاست این بار سنگین را از روی شانهام بردارم.

_ یاشار

_ جونم ماه قشنگم.

سرم را از روی پایش بلند کردم و رو به او نشستم. انگشتر تک نگینی که به دستم انداخته بود کمی برایم گشاد بود و به راحتی 360 درجه برای خودش درون انگشتم میچرخید با خنده دستم را رو به روی صورتش گرفتم و تکانی دادم تا انگشتر تلو تلو بخورد. _خیلی گشاده به دستم.

دستم را گرفت و روی انگشتر را بوسید:
_ فردا درستش میکنم.

لبخندی زد. بالاخره باید سر اصل مطلب میرفتم. پس بدون مقدمه چینی حرفم را به زبان آوردم:
_ میخام به یاور رضایت بدم، البته اگ لنگ رضایت منه!

بدون اینکه تغییری در حالت صورتش و حتی نگاه مهربانی که به چشم هایم دوخته بود بدهد، حرفی زد که تمام تصوراتم از واکنشی که ممکن بود داشته باشد را به هم زد:
_ فردا که رفتیم انگشتر رو درست کنیم از اون سمت میریم کاراشو انجام بده.
با چشمهای گرد پرسیدم :

_ جدی؟

دستش را روی موهایم کشید:

_ آره عشقم این حق تو هس، چرا باید من دخالت داشته باشم؟ خودت به عنوان یه انسان عاقل این تصمیم رو گرفتی، منم به تصمیمت احترام میزارم.
بغضم را فرو بردم

_ فقط میخام با آرامش خیال زندگیمونو شروع کنیم و درگیر هیچ مسئلهی دیگه ای نشیم ک ممکنه آرامش زندگیمونو به هم بریزه و مدام یادآور گذشته بشه.
لبخندی زد

_ متوجهم عزیزدلیم. همینکه کنارمی برام کافیه، مهم نیس که یاور کجا هست و داره چیکار میکنه. مهم اینه که تو مال منی.

سرم را روی شانهاش گذاشتم:
_ دوست دارم یاشار.

دفتر قدیمی که گذر زمان روی برگه هایش اثر گذاشته و زرد رنگ شده بودند و روی بعضی از صفحه هایش هم عکسی چسبانده بودم را بستم و کنارم روی تخت گذاشتم و رو به آی سون (هدیه ماه) ادامه دادم:

_ به پایان آمد این دفتر، حکایت همچنان باقی باقیست.

با بغض بغلم گرفت و سرش را روی شانهام گذاشت:

_ معذرت میخام مامان، منو ببخش!

دستی روی سرش کشیدم:

_ حالا متوجه شدی دلیل مخالفتهای من و بابات چیه؟ فهمیدی که دیوار بین ما و خانواده یاور چقدر بلنده؟ سالار

هر چقدر هم که خوب باشه از نظر تو، بزم پسر یاوره. خون اون پدر توی رگاشه. من با یاور زندگی کردم، یاور

زندگی منو نابود کرد، بیشتر از تو متوجهم که چقدر رفتار سالار شبیه پدرشه، مخصوصا خودشیرین بازی در آوردنش برای بقیه.

صورتش را با دستانم قاب گرفتم:

_ دلم نمیخاد حتی یک ثانیه از زندگی گذشتم برا بچه هام تکرار بشه متوجهی آی سون؟ من یاشارو داشتم که

دستم گرفت و به زندگی برگردوندم تو کیو داری؟ تو امانت یاشاری، دلم نمیخاد بسپرمت به دست گله گرگ!

آهی از ته دل کشیدم. بعد از گذشت سالها هنوز هم حسرت کودک پژمردهام که در نطفه خفه شد همراهم بود:

_ اگه میدونستم یه روزی سالار میشه خونه خراب کن و آسایش و آرامشمو به هم میریزه، هیچ وقت با انداختن

خودم جلوی نگار، جون بچه خودمو به خطر نمینداختم که اون زنده بمونه! من هیچ وقت نمیزارم دختر دسته گلم

بشه عروس یاور! دشمنی دشمنیه، فرقی نداره چندسال ازش گذشته باشه چون دردش حتی بعد از مرگ هم روی

سه پینه آدم میمونه. من تموم رشته هایی که مارو به خانواده یاور پیوند میداد قطع کردم. اینکه دوسال پیش آقا

قبل از مرگش یاور رو بخشید و اجازه داد دوباره برگرده به ایل، دلیل بر این نمیشه که من مصیبتیهایی که کشیدمو

فراموش کنم.

با عجز دستانش را میان دستانم گرفتم و با بغض به چشمهایش زل زدم:

_ لطفا عاقل باش خواهش میکنم. تو الان 18سالته حتما حرفای منو میفهمی، سالار پسر یاوره. ظاهرش به بابای تو

رفته اما اصلش یاوره متوجهی؟ دوتا دوستت دارم، عاشقتم خرج تو کرده تا رامش بشی. از کجا معلوم که بازی یاور

برای به آتیش کشیدن زندگی من نباشه؟ من به اون آدم اعتماد ندارم آخه چطور میتونه بدون هیچ کینه و نفرتی

اینقد با تو ادعای عمو و عموزاده ای بکنه؟! حالا که بعد از سالها را مو برات گفتم، امیدوارم که تصمیم درست رو

بگیری.

قطره اشکی از چشمش چکید، چقد چشمهایش شبیه به یاشارم بود.

_نمیدونستم که اختلافی به این بزرگی بین شما و عمو یاور باشه. فک میکردم یه بحث خونوادگی سادس که فقط نهادینه شده همین. چقد احمق بودم که فک میکردم میتونم با اینکارم دوباره صلح و آرامش رو بیارم و اختلافارو از بین ببرم واقعا من یه احمق به تمام معنام.
دستم را روی لبش گذاشتم:

_هیس نگو اینجوری به خودت دختر قشنگم.

اشک‌هایش با شدت بیشتری از چشم‌هایش فرو ریختند:

_اگر اینارو میدونستم حتی جواب سلامشونم نمی‌دادم چقدر حماقت کردم مامان.
بعدهم با عصبانیت ادامه داد:

_اصلا سالار شبیه به بابای من نیست، فقط موهاش مشکیه چشماش به اون مادرش رفته که زندگی مامانمو نابود کرده. خون به دل تو کرده.
ابروهایم را به هم نزدیک کردم:

_بسه عزیزم تمومش کن. من روزی هزاربار خداروشکر میکنم که زندگی با یاور تموم شد و به یاشار رسیدم. بابات معجزه زندگی منه.

گونه اش را بوسیدم و موهای فر ریش را به هم ریختم:

_دنبال یکی مٹ بابات بگرد. یه مرد واقعی نه یه فرد با ادعای مردونگی.

بعدهم در حالی که در دلم غوغایی به پا بود چشمکی زدم. من عادت داشتم به پنهان کردن، یک جای خوب پیدا کرده بودم تا دردها و غصه‌هایم را پنهان کنم و فقط یاشار می‌دانست صندوقچه دردهایم در کجای دلم پنهان است!

_البته بگما، مٹ بابات پیدا نمیشه. یدونه بود که نصیب من شد.

بالاخره لبخندی کمرنگ منحنی لب‌هایم را به بازی گرفت و از گردنم آویزان شد:

_عاشقتونم مامان، عاشق تو و خونواده 4 نفرمون.

در آنی از من جدا شد و انگار که چیزی به یادش آمده است با اخم‌هایی درهم کشیده پایین پایم روی زمین نشست:

_مگه نمیگن چوب خدا بی صداست؟ هوم؟ پس چرا یاور و زنش تقاص کاری که با تو کردندو پس ندادن؟ تازه خدا سه تا پسرهم بهشون داده، خوش و خرم دارن زندگیشونو میکنن!
دستم را زیر چانه‌اش بردم و گردنم را کج کردم:

_ کسی دنبال چوب خداست که هنوز تو گذشته مونده باشه، کینه و حسرت نسبت به گذشته داشته باشه. گذشته برای من تموم شده دیگه برام مهم نیس که یاور تقاص کاراشو پس داده یا نه. خدا منو کنار یاشار اینقد خوشبخت کرده که هیچ وقت بهم فرصت فک کردن به چوب خدا و تقاص پس دادن یاورو نداده. من زندگی خودمو دارم، کنار دختر و پسر و شوهرم. برام مهم نیس زندگی اون چجوریه، دلمم نمیخاد که بدونم. فقط دلم نمیخاد پاش تو زندگیمون باز شه. بعدم اون بخاطر من و بابات ظاهر زندگیشو حفظ میکنه مگه ما از باطن زندگیش خبر داریم؟ ب.وس.ه ای روی پیشانی اش نشاندم:

_ وقتی خودت کنار عزیزات زندگی خوبی داری، دلت یه جا قرص و محکم شده، دیگه به فکر کسایی که اذیتت کردن نمیوفتی، چون اونا رو از زندگیت بیرون انداختی. تقاص یاور باشه دیدن زندگی و خوشبختی من و خونوادم. با صدای زنگ گوشی موبایلم دستی روی شانه آی سون کشیدم و به سمت عسلی کنار تخت خم شدم تا گوشی را بردارم. دیدن اسم یاشار روی صفحه لبخندی روی لبم نشاند و تماس را برقرار کردم. چشمکی به آی سون سون زدم و گوشی را در گوشم گذاشتم:

_ جونم عشقم؟

صدای شاد و پر انرژی یاشار روحم را به نوازش گرفت که مرا هم به وجد آورد.

_ جونت بی بلا ماه قشنگم. حرفای مادر دختریتون تموم شد؟ از ظهر ما دوتا طفل معصومولط از خونه پرت کردین بیرون، آخه خشونت علیه مردان تا کی؟

خندهی دلبرانه ای سر دادم:

_ حرفای ما تموم شد کم غرغر کن.

_ آخه دورت بگردم این انصافه؟ تو این گرما، اونم روز تعطیل، من و شازده تو ماشین تو خیابون الاف بگردیم؟

میریم دختر بازیا!

پشت بندش از خنده ریسه رفت که جیغی کشیدم:

_ میکشمت یاشار!

هنوز درحال خندیدن بود که از پنجره اتاق به بیرون و هوایی که داشت میرفت تا کاملاً تاریک شود نگاهی انداختم:

_ حسابتو بعدا میفرستم، علی الحساب با شازده پسر تون یه چیزی واسه شام بگیرد بیارید تا بعد تکلیفتونو روشن کنم.

بلافاصله جواب داد:

_ ای به چشم شما امر کن فقط خانم.

با اخم ضربه‌ای روی دست آی سون که گوشش را به گوشی من چسبانده بود و مکالمه من و پدرش را با ذوق گوش میداد زدم و با خدافظی کوتاهی تماس را قطع کردم.
_فضولو بردن جهنم دخترخانم.

فرصت را غنیمت شمردم و حرف اصلی را به میان آوردم.
_تو این مدتی که درگیر سالار بودی و فکر میکردی من و بابات با دلیلی الکی میخایم جلو ازدواجتو بگیریم، کاش یکم چشمتو باز میکردی و یه نگاه به دور و برت مینداختی!
با ابروهایی بالا رفته به چشمانم زل زد:
_منظورت چیه مامان؟

درحالی که سعی داشتم ذوقم را کنترل کنم جوابش را دادم:
_منظورم امیرسام پسر سولمازه.
دوباره پرسید:

_منظورت چیه؟

با انگشتم ضربه آرامی به سرش زدم:

_مگه گنجی که نمیفهمی؟ سولماز زیرزیرکی به من گفته که گلوی امیرسام پیش تو گیر کرده. این پسر از بس خوب و آفاست همیشه عین پسر خودم دونستمش و ذوقشو کردم. حداقل میدونی باشخصیته موقعیت اجتماعی خوبی داره، راه پدرشو ادامه داده و یه وکیل درجه یک شده. من از خدامه که همچین دامادی داشته باشم. هم عاقله هم فهمیده. فردا میتونی دلتو به پشتیبانی سولماز و محمدعلی گرم نگه داری، گرچه امیرسام تو زندگیش اونقد مستقله که نیاز به کسی نداره. مٹ سالار یه پسر بازاری و لات نیست.

به سختی از سر جایم بلند شدم و زیر لب بخاطر درد زانویم غرغری کردم. کمرم که راست شد دستم را به سمت آی سون دراز کردم و دستش را گرفتم:

_رو این موضوع فکر کن. هیچ اجباری نیست، تو حق انتخاب داری، شاید چن سال دیگه ترجیحات و معیارات برا انتخاب همسر آیندت عوض شد. البته الان برای تو زوده، دوسال دیگه میتونی راجب ازدواج با من و بابات حرف بزنی، وقتی ک 20سالت شد! تا اون زمان میتونی به عنوان یه کیس مناسب ازدواج به امیرسام فکر کنی و بیشتر شناسیش.

دخترم کمی سرخ و سفید شد و دیگر خبری از جنجال به پا کردن و غدبازی‌هایش نبود. سر به زیر و آرام با اندکی خجالت درحالی که دستانش را به هم می‌پیچاند رو به رویم ایستاده بود. می‌دانستم در این شرایط حرف زدن برایش سخت است، پس ترجیح دادم سوالی نپرسم تا بیشتر از این خجل نشود. ولی همچنان ادامه دادم:

_من به سولماز گفتم تا دخترم 20 سالش نشه اجازه ازدواج بهش نمیدم. امیرسام هم اینقد پاش سفت هست که دوسال پای تو بمونه تا این عقل زنگ زده تو که هنوز خوب و بد رو متوجه نمیشه رشد کنه و بتونی درست فکر کنی یه تصمیم عاقلانه بگیری. اینم بگم که حتی تو اگ بگی نه، بازم تغییری تو راب طه من با خاله سولمازت ایجاد نمیشه. پس نگو اگه بگم نه راب طه خانواده ها فلان میشه همون کاری که در راب طه با سالار کردی. بیای مٹ احمقا بشینی فکر کنی که اگه با سالار ازدواج کنی ممکنه روابط از هم پاشیده خانواده ها درست بشه! کمی عصبانی بودم بخاطر بی فکری و قشقرق راه انداختنش ولی مطمئن بودم که قانع شده و حداقل با دیدی گسترده تری به دنیا نگاه می کند وقتی که از این اتاق خارج شود. پشتم را به او کردم و به سمت میز آرایش قهوه ای رنگم راه افتادم.

_الاناست که بابات و داداشت برسن، سماور رو آب کن بزار روی اجاق گاز، میدونی که بابات جایی برقی دوس نداره!

یاشار به چای که در چای ساز درست میشد چایی برقی میگفت و فقط چای را در سماور و قوری می خورد. بعد از اینکه آی سون بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست، نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و خدارا زیر لب شکر گفتم که توانسته بودم آی سون را از تصمیم اشتباهش منصرف کنم، البته اینطور امیدوار بودم چون گفته بود که بخاطر درست شدن روابط خانوادگیمان قصد چنین کاری را داشته! دوسالی بود که بعد از مرگ آقا، یاور به ایل رفت و آمد داشت، پسرش سالار به آی سون من چشم داشت و چندباری دزدانه با اون صحبت کرده بود و دل سادهی دخترکم را به دست آورده بود. روزگار سرگذشتم را دوباره داشت تکرار می کرد، اینبار با دخترم!

دیشب با گستاخی تمام یاور به همراه خانواده اش سرزده به خانهی ما آمده بودند تا آی سون را برای پسرش خاستگاری کند. می دانستم و می دانست که این کار غیرممکن است اما مطمئنم کمر به شکست دوباره من بسته بود. قصد زجرکش کردن دوباره ام را داشت و جگرگوشه ام را هدف گرفته بود تا زخم کاری را جوری بزند که دیگر قامت راست نکنم.

بعد از سالها دیشب تشنج کرده و به بیمارستان رفته بودم، میترسیدم باز آن حالت های وحشتناک به سراغم بیایند و زندگی قشنگم را خراب کنند.

اما من به عنوان یک مادر وظیفه ای بر عهده داشتم، باید محکم می ایستادم و چشمهای بستهی دختر ساده ام را به روی حقایق باز میکردم.

آی سون هیچ چیزی راجب اختلاف ما نمی دانست. از روی ظاهر و دو کلام حرفی که سالار در گوشش خوانده بود و این چنین که آی سون میگفت اختلاف ما را به یک حسادت ساده تعبیر کرده و گفته بوده ک مسئله مهمی نیست و

باید با کمک آی سون این اختلاف و کینه های قدیمی را به پایان برسانند. تا به حال اصلا به این فکر نکرده بودم که چقدر ممکن است دخترم ساده باشد و گول دروغ های یک پسر آسمان جل را بخورد. بعد از شنیدن حرف های آی سون که همه را از زبان سالار میگفت و حرف آخرش این بود که با این ازدواج موافق است، بند دلم از آسمان برید و سقف خانه ام روی سرم خراب شد.

همان دیشب که حالم بد شد، آی سون به غلط کردن افتاد و هزاربار گفت که بی فکر این حرف را زده و فقط میخواسته از اختلاف بین ما سر در بیاورد و آن را حل کند وگرنه محال است که خانواده اش را به همچین موضوعات بی ارزشی بفروشد.

اما من دلم آرام نگرفت، تمام ماجرای زندگی ام را برایش تعریف کردم تا بفهمد چه بر سر پدر و مادرش آمده است. باید خودم را آماده میکردم تا یکبار دیگر هم این روایت دردناک را برای پسر امیر ارسلان تعریف کنم و می دانستم که آن روز دیر نخواهد بود....

حاکمی

از آن ما شد، حکم را دل میکنیم
عقل حکمش را نداند، حکم با دل میکنیم..

پایان

1/2/0140